





۱۱۶۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۷۳۴۹

کتاب

مؤلف

مترجم

۱۱۶۶ سن

شماره قفسه

۱۱۶۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۷۳۴۹

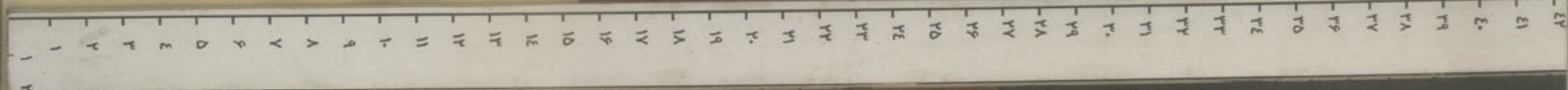
کتاب

مؤلف

مترجم

۱۱۶۶ سن

شماره قفسه





کتاب شورای اسلامی

۱۷۳۴۹



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۷۳۴۹

ک  
کتاب  
مؤلف  
مترجم  
شم



کتابخانه  
جمهوری  
۱۱۶۱

۱۱۶۴





فهرست نام شاعران

شماره	نام	تخلص	تخلص	تخلص
۱۶۰	سرمد	۵۹	تسکین	ابرا (شاه رکن)
۴۸۱/۴۸۲/۴۸۵	سقا	۲۴۶	تسکین	ابن یمن
۱۳۲	سقا	۱۴۸۶۱۷۴	توفیق محمد	احسن
۴۷۱	سلطان ساوجب	۱۶۲	تسکین	احمد جام
۱۶۲	راجہ سوکجون	۱۲۰	جامی عبدالرحمن	آذری
۱۵۴	افروز شاه	۲۵۳	حقی طوسی	اسیر
۷۱	شرف الدین میری	۴۷۶	حامی	اسیری
۶۰	شرف آبی	۱۷۷	خالصا	اشرف سید
۱۸۳	شیر بری	۱۲۹/۱۷۹/۱۸۰	خرد و بلوی	اعتبار
۱۳۴	شیر	۱۷۹	رسولی	اسید
۱۸۰	صائب	۱۳۳	رفیع	بازل
۱۳۳/۲۴۸	صرفی			سپید
۱۲۵	صید			سینا

۴۷۳۴۸۴  
(گو نام ندی است)  
۳۷۸

مجموعه ادبی نفیس و ممتاز کاملی است که یکی از مشاهیر و فضلای ذوق درخشان و دوازده بار پنج و اسیتم تمام گردانده و نمودار و سند ارزنده و زنده است از نفوذ زبان فارسی در نیمه قاره هند و علاقه دلی مردم آن کشور به ادبیات زبان ما و نظیر هیچ مجموعه در میان فضیای ما باین تنوع کم تهیه و تدوین گردیده. زیرا بعضی از این ۱- چندین ترکیب در هیچ اثر شاعر معروف و غیر معروف که نام و اثرشان در تذکره ها نیست ۲- چند و اسوخت و قصه و قدر و سرباز از چندین شعر معروف و غیر معروف که نظیر ما و ادبیات معنوی و ادبی ۳- استعاره شاعر از یکدیگر در یک تذکره و قافیه و موضوع که بهترین و کسید و میزان چه بخش قدرت طبع شاعر ۴- است موضوع از لحاظ لفظ و معنی و طرز خواندن که تفنن و تنوعی است شیرین و نوعی خوش از نانی است ۵- اشاری بسیار عالی از چندین شاعر محبت که نشان در تذکره ها نیامده و یا اگر است از چندین شاعر کمتر و لو ایراد اصل نباشند. انهمای فارسی زبان هستند و برگزیده ادبیات ما افزون بر ۶- حکایات و داستانهای منظوم در صحنه که محل وقوع آنها در ایران و برخی در هند که صرف نظر از جنبه نمودار کاملی است از اخلاق اجتماعی و روحیه و ادب رسوم و طرز زنده گان مردم و انکار و انکار کردن از معرفت و دانش این قوم ۷- تمام صنایع مجید و تعدادی گل و برکنی و بسیاری از ادوات نیز الوان و رنگها و ۸- مجموعه حاضر ۴۸۸ صفحه است و تعداد مطبوعات مختلف است که نمیتوان شماره تحقیقی از این مجموعه و لی بطور متوسط و تقریب حدیث و حاشیه ۵ هزار و نهصد بیت دارد و توضیح فهرستی از مندرجات که در کمال و دو حاکم باید و شاید و آنطور که معروف تحقیقات مجموعه باشد و لی به این نحو است: ۱- فهرست اسامی شعرا و ۲- شرح و نام انواع اشعار است



## بقیه فهرست نام شاعران

ن	ط
نماره	کاتبی
۱۲۴	۴۸۶
نابی	کاتبی
نظیر	۱۳۱
نقیب	۱۳۵
نفسی	کامل
۱۳۰	کلی جرای
و	ع
۱۰۰ تا ۱۲۰	عاشق
۱۲۹	عالمی
وصالی	عراقی
۱۲۳	عسکری
هلالی	علی (نام علی)
۵۹، ۱۴۹، ۱۵۱	عبد الواح حبیب
هفت ابراهیم	غنی
۳۸۱	غیرت
۱۲۷، ۱۹۰	غیر
۱۸۱	غیر
۱۵۶	غیر
۳۴۵	غیر
۴۷۰	غیر
۱۶۸	غیر
۱۹۵	غیر
۵۱، ۵۸	غیر
۱۲۹	غیر
۴۸۸	غیر

توضیح لازم  
 در این کتاب که در فهرست مذکور شده اند، مختصر به جای  
 در برابر این است، شاید در صفحات و موارد دیگر از این کتاب  
 ولی که در این به یکبار برای نمونه ببینند و گفت نمود



واسوخت نامی است که در پند به اینگونه اشعار داده اند و مصطلح و معمول  
 شاعران و سخن سران ایرانی نیست ولی بدو نام و توجیه نیست و در هر حال نام و مفهوم  
 رسا برای تفهیم معنی و موضوعی است و در بیان خود ما در موارد عده بکار برده بود  
 مانند: واکو، وارو، وخواه، وارزه، وارفته، واداده، واماخه  
 و در مقام تالیف: شور و آشوب، جور و اجور  
 گرچه ادب و بزرگوار و فصیح بکار نبرده یا به عزت و کم ولی در هر صورت برای ادب  
 مقصودی خوب و نیکوست و داور و بیان مقصود را وسیع تر میازد مانند کلمه  
 وژ که در ابتدای باره نه کلمات در آمد و لغت و لغوی دیگر بکار نبرد چنانکه در  
 کلمه شکست در آمد و برای بازگشتی که زبان و خسران دیده هیچ کلمه نه به رسائی  
 و عینی و شکست در زبان فارسی نداریم محض در موارد خاص خودش که بکار برود  
 بگون: خیره در آمد، بکتاب در رفت، پاشنه گیوه را در کشید  
 برخی شاعران برای بیان همین گونه موضوع نام دیگری اختیار کرده و بکار برده اند  
 مانند نوعی خوشانی که منظومه خود را سوز و گداز نامیده

۲۰۵	قصاید قدر میزاشتق	۱	فرست نوع اشعار
۳۶۲	قصاید بسم که در ۱۰۶۸ سرود	۱۲	ترجیع شاه رکن الدین ابرار
	استقبال شاعران دیگر	۶۱	ترجیع و تسبیح مخفی
۵۹	چندین شاعر معروف و غیر معروف		ترجیع عالم
۴۶۷	رباعیات و دویتی		ترجیع کتبی موسوم به مجید راز که ابتکار جید
۱۵۴	از شعرای متعدد	۹۶	بکار برده و هر چند معروف بخود تبحر ۲۸۱ بند و ترجیع
	مجموعه و مسطحات	۸۷	بسته ۱۰۳۰ یا بیشتر که سروده
	از اعتبار خازن جایی بری منظور	۲۴۵	ترجیع سعدی
	امید کامل سعدی خاص بر ۱۱۵		ترجیع مقنون
	شکست	۱۷	سرایی موقوف
۴۸	که تازه کی دارد از صفتی غرور	۵۰	سرایی مری عرب (میرزا حلقه)
	ممنون		واسوخت و اسوختها
۳۵۲	این نوع نیز تازه دارد از صفتی طوی غرور	۱۰۰	واسوخت و خوشی با صفتی
	تجسبات لغتی و ضایع شری	۱۱۰	واسوخت مولانا غیرت
	که نوعی تفنن و طبع آزمائیست و بهر سخن و		مستزاد
	از پیش او به و لغوی دارد و شعر استعدا باین	۱۹۳	مستزاد عطار
۴۶۵	و نوعی از شعر استعدا	۱۹۵	ملای روم
۴۷۳	این به ترجمه: اشاره به وی مصرع اول	۱۹۹	جایی
۴۷۶	ب. کلمات از طرف خواننده میآید	۲۰۳	ناصر خسرو
۴۷۵	ج. التزام کلمات		مشنوبها و حکایتها
	تجربین مری در صفتی		چون بسیار بود و در این مورد کجایش است
			لذا در صفت فرستگاه کاشیده





- ۱- ماجرا عجیب و غریبی که در حضور شاه  
در سال ۱۰۶۸ روی داده ۳۶۲
- ۲- شاجات کردن اردی در شب و ازین  
مردم و همایکان ۳۷۳
- ۳- سنگیست و بطور سیمین عربندی ۳۷۸
- ۴- صید و آفرینش کله خشتی از ده طایف  
و بهره بردن از همان کله که آب و خشتی و  
سخره با و گفته بودند ۳۸۱
- ۵- داستان فصل و قتر پادشاه و در  
طالع و بخار و بیان کار آمان ۳۸۶
- ۶- در ذوق آس و شاه و سپردن و در خود  
پیر جادوگر برای تربیت ۴۱۰
- ۷- داستان موسی و آن پیر کافر  
که سبب برین آمدن حاجت خود از  
خداوند و قهر کردن و نوازش نمودن  
خداوند و انکار فراد و بیگفت شدن موسی  
از حلم و در تعلق ۴۲۳
- ۸- بیچاره و بر خود و کله ارکی است ۴۲۶
- ۹- در دزدی که شب برای و سبزه بخانه  
زنی البتین رفته و در و سبزه بخانه  
فرشته و آگاه شدن از سر و نشانی که در  
و بیان کار و در و در و طفل ۴۳۱
- ۱۰- داستان چهار نفر که در کل و خشتی  
و جنگی و یاد شدن این چهار نامکار  
و سرانجام برای خود رسیدن ۴۴۱
- ۱۱- داستان زنی صاحبکار و زاهد و یار  
و بر باد رفتن ابرو و ناموس و جان  
زاهد و یار که کلام رکوع (۵۲) و  
زن که بند و ادیش گشته و جای نیکو  
انکار گردیده عابد جابل ارموع و وضع  
و فرصت را از دست نداده .....  
کتابخانه کتبی خطی  
۱۷۳۴۹



۱۱۶۸  
الف ۲۲  
۱۱۶۸

الحمد لله الذي هدانا لهذا

معلم

این کتابت و کتب کتب

سبب فی دار علم و عمارت

احد عشر و در آن نوشته شده است  
و این است از احادیث هزار و

و اعین السعوت بهر از

مکتبہ اسلامیہ

بسم الله الرحمن الرحيم

۲۲-  
ابو یحییٰ بن قتیبة بن سعید بن  
عمر بن عبد الله بن قیس بن  
کلب بن جهم بن مناف بن  
کلب بن جهم بن مناف بن

تجدید و ترمیم

کتابخانه عمومی  
از کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی

کتابخانه عمومی  
بی بی بی

نور محمد بن ابی طالب

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

و  
 ن کمال الدین ابن ابراهیم  
 چشم بست که عیون و مدبران  
 بجای است از در و دیوار

چشم بکشا که جلوه فیض ابرار

بجلی است از دور و دیوار

بیت اندرین است اندرین دهم

یوسف است اندرین طواری

و ب الیه آمده است  
و نه از نبدار

و ب السیار

برین دوا عدنان پسران

ایں فیصلہ مبارکہ ہو

بسمه بیک دین ابن خلدون



خدایا نشستم و گفتم  
 ای پادشاه و مروت داور  
 منول فتنه دوزخ از بزرگوار  
 اشتیاق بکنسته بهار  
 فاطمان طریقی در راه بند  
 بای رودی نام و قدم بردار  
 از اندی که بر سر دیار  
 دزد چو بلبلان سر جای

<p>                     کلامی که در پیش از نماز                      نوایان بای کی رسی بهشت                      چو خست بارانده از غبار                      هر که با نماند بر سر و دست                      در مقام ثلاث دیدار                      من ۶۰۰ نفیسه بی نغمه بود                      اگر بنید احمد شرف                 </p>	<p>                     کلامی که در پیش از نماز                      کز نو علم الفیض است آری                      سوی عبی الفیض جایی بار                      رودی حق الفیض عیان منیا                      شوی از کائنات بر جو دار                      پس چو کوی خود شنوای                      کس الکلام داند الفیض                 </p>
---	--

راه اگر در حکم بنما  
 رفت در پیش آن الفیض جانکده  
 گفت بنما هم از نور شادابی  
 ای تو در راه عشق یک عیار  
 گفت من از دم ازل دارم  
 طوفان لغت بر آردن جو بار  
 تو حکیم الهی داری شک  
 تو حکیم الهی داری عرار  
 می که با طریق این احکام  
 می که با طریق این الطوار

<p>                     قل هو الله وصف احمدان                      از میانش بیک بهم بر آرد                      روزی از روز ما حکیم العبد                      فوات شد از بار و دار                      دخی آمد برای وی که بود                      پیش ایش خندان ملال                 </p>	<p>                     این سخن در نو کی کند تبار                      دارد آینه دولت زنگار                      چه معنی یافت کد است                      هیچ فیهی بای کی کو دار                      فوشتن را که بوی بس یعنی                      من را می که بوی بهر دار                 </p>
--	---

عین ایم ما و ما ب است

درا سگند از زبان بر دارد

فیش را در درجه بین

منابع نوی شهزاده

زبان مبارک گفت

بغنی اول چو من نوی اداد

تا نوینی صدای در خور است

کامی نو در دای کلام جبار

رقم اودا پر بسینه مبارک

چون سحر جادو شود مبارک

در حکم در آمد و بکشت

چون شادی چو من بودی زن

که سحر جادو شود مبارک

ب بکشت تا چو من نوی

آب اودا تمام شده کنه

بکشد نو نو نو نو نو

ملک المون اودا نو نو

بکشد نو نو نو نو نو

دو صفت از زبان بر دارد

بطور ارم بعضی از بکشت

بکشد نو نو نو نو نو

مید غشای نو نو نو نو

مکرونی خجک از بکشت

بکشد نو نو نو نو نو

بوفقو لی اکر در درجه

شکشی بهی سر در بکشت

بکشد نو نو نو نو نو

بوفقو لی اکر در درجه

بوفقو لی اکر در درجه

بکشد نو نو نو نو نو

بوفقو لی اکر در درجه

بوفقو لی اکر در درجه

بکشد نو نو نو نو نو

بوفقو لی اکر در درجه

بوفقو لی اکر در درجه

بکشد نو نو نو نو نو



خود را نانی ز دایب منوره  
 کای کل لسان ز بی جاده  
 گاه خال لسان شود با خود  
 خود را آمد ز نون بر دارم

بسی اندر خمار خانه عشق  
 در منوره کی بنایت خمار  
 آنکه اوسه دیو ز بی است  
 آنکه اوسه دیو ز بی میسار  
 غیر حق نمک تانی گوید  
 یا فوجی کینه از دل دارد

بلاست ایستد هموارم  
 که کرد ز نالیش میجای  
 که کرد ز خردش بخارم  
 از چشمت زلف بر افشان  
 این سخن از نوای ملک معیار

خود را نانی ز دایب منوره  
 کای کل لسان ز بی جاده  
 گاه خال لسان شود با خود  
 خود را آمد ز نون بر دارم

خود را نانی ز دایب منوره  
 کای کل لسان ز بی جاده  
 گاه خال لسان شود با خود  
 خود را آمد ز نون بر دارم



خود را نانی ز دایب منوره  
 کای کل لسان ز بی جاده  
 گاه خال لسان شود با خود  
 خود را آمد ز نون بر دارم

بسی اندر خمار خانه عشق  
 در منوره کی بنایت خمار  
 آنکه اوسه دیو ز بی است  
 آنکه اوسه دیو ز بی میسار  
 غیر حق نمک تانی گوید  
 یا فوجی کینه از دل دارد

بلاست ایستد هموارم  
 که کرد ز نالیش میجای  
 که کرد ز خردش بخارم  
 از چشمت زلف بر افشان  
 این سخن از نوای ملک معیار

خود را نانی ز دایب منوره  
 کای کل لسان ز بی جاده  
 گاه خال لسان شود با خود  
 خود را آمد ز نون بر دارم

خود را نانی ز دایب منوره  
 کای کل لسان ز بی جاده  
 گاه خال لسان شود با خود  
 خود را آمد ز نون بر دارم



دایب منوره  
 کای کل لسان  
 گاه خال لسان  
 خود را آمد ز نون

بسی اندر خمار خانه عشق  
 در منوره کی بنایت خمار  
 آنکه اوسه دیو ز بی است  
 آنکه اوسه دیو ز بی میسار  
 غیر حق نمک تانی گوید  
 یا فوجی کینه از دل دارد

بلاست ایستد هموارم  
 که کرد ز نالیش میجای  
 که کرد ز خردش بخارم  
 از چشمت زلف بر افشان  
 این سخن از نوای ملک معیار



دایب منوره  
 کای کل لسان  
 گاه خال لسان  
 خود را آمد ز نون

بسی اندر خمار خانه عشق  
 در منوره کی بنایت خمار  
 آنکه اوسه دیو ز بی است  
 آنکه اوسه دیو ز بی میسار  
 غیر حق نمک تانی گوید  
 یا فوجی کینه از دل دارد

بلاست ایستد هموارم  
 که کرد ز نالیش میجای  
 که کرد ز خردش بخارم  
 از چشمت زلف بر افشان  
 این سخن از نوای ملک معیار

این بخت فرستد بر من زنت  
 وینش را نگذارد به کمر کن  
 در دنیا با خود کار خدا کو بی آ  
 شریکی با منی و خدا دارم  
 گفت ای بخت من رو می دانی  
 که در این بخت تو گفتم که تو را  
 آن کی بخت تو رخ شبنم را  
 گفت ای بخت من رو کس بداند  
 که بگوید الله الله تو  
 گفت ای بخت من رو کس بداند  
 که بگوید الله الله تو

قسم بمانی و قسم بمانی الله  
 هر دو یک نفر اند از لب باده  
 هر دو در اوق بیت از روی  
 زبیر و دم غیر نه از نیکی تو  
 لوح دل را ز نقش غیر تو بی  
 خوش را در خدا خدا کار  
 من بگویم و می شنوم  
 من بگویم و می شنوم

سبب در صوبت صاف کنش  
 صافی آن کشش از اعلی  
 سبب در صوبت صاف کنش  
 صافی آن کشش از اعلی  
 ای برادر که کش پیله بار  
 نه بماند در بوییت پر دانه  
 کس بظلم عبودیت افزار  
 ظاهر خویش پاک کن و موم  
 بماند خوش را نماز گذار  
 این خردار از سماں بندار  
 که بود خاطر و مایل می تو  
 هر یار که در کش زنده دار  
 دل بود لطف و خارج خط  
 دل بود لطف و خارج خط

در بختک و فعل را بشنود  
 ای برادر که کش پیله بار  
 نه بماند در بوییت پر دانه  
 کس بظلم عبودیت افزار  
 ظاهر خویش پاک کن و موم  
 بماند خوش را نماز گذار  
 این خردار از سماں بندار  
 که بود خاطر و مایل می تو  
 هر یار که در کش زنده دار  
 دل بود لطف و خارج خط  
 دل بود لطف و خارج خط

گفت ای بخت من رو کس بداند  
 که بگوید الله الله تو



نام این مژگان و ادبی است  
 بیل هم یک این هر جا  
 کثابت دل در شوق زن  
 بن یک مایه و مایه دار  
 یک با سواد ز نظر  
 کله از جاکشست و نور  
 جمع چه باشد ز خود کردن  
 کجا جانب بابت کادو  
 در طیف کشش از زن  
 در صفت کشش از زن

<p>بانی این نظر و شعلات          نه خطر از دین زوم هزار          در بویه خاطر و نایل حق          سبی تو بمل نوز و غم دار          این نگار از تقی کیش          شهرت و ادب از شهادت</p>	<p>در بوی عبادت کتب          خطرات ملک و شهادت          یا غلزار ادهم کلاه و کمر          یا غلزار انعم سیمین دار          یا کعبه انهم من آسمان پر در          یا کعبه انهم من سر در دار</p>
--	---

صفت خجسته زن آراوده  
 از هزاران هزار تا دینار  
 پس از آن از اراده و خوار  
 پس از آن از خام و خن  
 غم اینها هیچ نوع ندارد  
 کله از خود و بی بسیار  
 همه هر فرد در لطف و شوق  
 نورانی چه میکشی از دار  
 جو خرمی بابت نفوذ  
 یعنی از نوشن شدن پراز

<p>چون صفت نقاب کبر          هر دو یک کرد برای مکر دار          فرض زردان کران آراوده          کوه کردن فرشته دار</p>	<p>بختی پیش و کوه و کوه          بپرس و بستی کس از دار          کو که در این خسته ری          دامن کایات را بقار          در تربیت بود بر آنچه حال          در طریقت جان بود در دار</p>
---	---

کشف آورده ام گناه گزین  
 نام تو هم بخور و هم عبادت  
 بک ازین زنده در نجات  
 زنی ای که کار بل نهاد  
 ماضی شد که آینه دین را  
 و خج آید از زبانه دارا  
 خورده بودی که شمشیر  
 حکمت ز کوه خنده آرا  
 کشفی از لب خلف عادت  
 خوردم این نذران شمع  
 کشف ای شاه عالم بدین  
 کشف ای بنیاد بی ابصار  
 بگو از ترک کشت اول شب  
 که چه بشنیدی ازین پس  
 کشف گاه از عالم پاک  
 که چه آورده پادشاه  
 دین و دنیا و دوزخ و درد  
 تو در مکن این خان کجدار  
 روی بجان که می گزیم  
 شتابی بر ابریم بر بار  
 دین روی که بود از بار  
 کشف ای شاه عالم بدین  
 کشف ای بنیاد بی ابصار  
 بگو از ترک کشت اول شب  
 که چه بشنیدی ازین پس  
 کشف گاه از عالم پاک  
 که چه آورده پادشاه

کسب من بزار کمال است  
 نو خورده بودی که شمشیر  
 کشف ای شاه عالم بدین  
 کشف ای بنیاد بی ابصار  
 بگو از ترک کشت اول شب  
 که چه بشنیدی ازین پس  
 کشف گاه از عالم پاک  
 که چه آورده پادشاه  
 کسب من بزار کمال است  
 نو خورده بودی که شمشیر  
 کشف ای شاه عالم بدین  
 کشف ای بنیاد بی ابصار  
 بگو از ترک کشت اول شب  
 که چه بشنیدی ازین پس  
 کشف گاه از عالم پاک  
 که چه آورده پادشاه  
 کسب من بزار کمال است  
 نو خورده بودی که شمشیر  
 کشف ای شاه عالم بدین  
 کشف ای بنیاد بی ابصار  
 بگو از ترک کشت اول شب  
 که چه بشنیدی ازین پس  
 کشف گاه از عالم پاک  
 که چه آورده پادشاه

این را ازین ۱۰۱۰





کوی از لطف ا  
طوافی به دعا داد



نامش آراست بختش  
 صفه چهره بصداع بلند بینی  
 بافت ز کمرش زرد و اخگران  
 نام کردند دمان سگش جهان  
 نام برکت هفت کمر را شد کار  
 شد بختش که نهانش توان کرد

قیلا تو چون سر و بعد از آن  
 چو غریب بگو طوفانم آرد  
 کامل شکفتن چهره درخت واد  
 غنچه زین روی روز نهاد  
 دچ کمال چه بلا آفت عین غارتش  
 فتنه زهرن اعلان بختش

دلم

بخت

بخت زار و دین سر کاف کاف با وفا  
 کف فتنه سار بود و هر چه در دین  
 بخت کمال طراز کمال کمال  
 بود و نام زین نام غنچه نام کمال  
 سن ز غارت چنان بخت کمال  
 بخت کمال کمال کمال کمال کرد

دلبسته است و کمال در زلف و پا  
 کمر بخت آن کی افتاده و این یک پا  
 زاهد کمال بخت و دود کوشش  
 پیش ما سخی غنچه غنچه جهان  
 بچکه فتنه و دودان شدت ای کار  
 کمر زار بخت کمال کمال

کتابت شد در روز  
پنجشنبه ۱۲۸۵

کائنات کو پرستگار و جلال  
بیک در عارض فضل رفیع در پیش

10

کشته این موشی که باشد بدادار  
لفدی چو دست ناخته دانا

ان موقوفہ کو میں دیکھ کر بہت  
آزادی ملی بلا دی تھی



منی مرغ آویز منی فسیدم  
باغیم در غم زلف چو دل خوریم  
در دوزخ که هر یک با چو  
رومی زلف چون زوینان  
این زلف نیست از آن چو  
لامی زلف ساز می زلف

زلف ام زود و دور با یکدیگر  
مار دارد و زار دلش آدم بود  
که زلفش که چو ایش بگردد  
سینه پاکم امش صده بود  
و چو شط که از غار دامه سبیل  
متوجه چو نوذک قران کردی

سخت

سخت کردت چو بخت زلف  
حال چند برج افکنده درش  
رنگ و دوس بود او چو اندرا  
اوشده واسطه پیش او ایضا  
و سمد راه با بودی جان او بود  
سختی بیخ نسیم از دور بود

از رنگ گاه که از خانه زلف آید  
جست اهل نظر و یک رنگ از یاد  
کرده از رنگ خانی کوشش غم  
رود زده و پیش کوه آب غم  
شاه راه واسطه که دست زلف دارد  
چو چرخ که بیت و کای کرد مار

نوروز در آفتاب و در آفتاب  
خوبه که بگوید که در آفتاب  
خوبه که بگوید که در آفتاب  
خوبه که بگوید که در آفتاب

چند در آفتاب و در آفتاب  
در آفتاب و در آفتاب  
در آفتاب و در آفتاب  
در آفتاب و در آفتاب

کریمیت در آفتاب و در آفتاب  
در آفتاب و در آفتاب  
در آفتاب و در آفتاب  
در آفتاب و در آفتاب

دکتر در آفتاب و در آفتاب  
در آفتاب و در آفتاب  
در آفتاب و در آفتاب  
در آفتاب و در آفتاب

شاه و پادشاه و پادشاه  
پادشاه و پادشاه و پادشاه

چشمین آینه عطف به فرس  
چشمین آینه عطف به فرس



کتابت در کتب  
عرفی در باب حبس  
صفحه ۱۰۰

مید به مایع خوش طعم و عسل گرم  
گردنیابی اغینه نبات گرم

کتاب آریستو  
ابن الکلبی از مدینه که دارد

حسن ابرار کا محمد ناز وادار انا دم  
صفیہ عالی پور وچ وادار انا دم

وہی ہوتا ہے جس کو ہم کہتے ہیں کہ وہی ہوتا ہے جس کو ہم کہتے ہیں کہ وہی ہوتا ہے

عالم ناز را خوشتر نمیدانم

قامت

حاضر من کہ دراز ملک حالت برت  
چون نظر کرد بان جبہ و ان پی

بیا کجی بر دیوان حفظ مودوم دیوان  
کجی فی فیله اربا کجی

این یعنی بود و نگارنده جانیده است  
نقد آنش حسن است که در این

از قلم ابی بوپی و  
بای جز و سنه بوپی و

این نه ارباب که از آن دلیلی نه  
نه دودیت زده چه بگویند

بیت ارباب که دلم نه بفراش جان  
که چن خطیست رضا کین جان

چشمو زخم ارباب یونخ نه  
بیت زک عیانی خنی ارم

بند ارباب و خواب خنم غم از  
که سبب ز دود و دل ارباب نه

این نه ارباب که از آن صفی نه  
بیت مهرت نیات بود در جهان

زار و اموار آن چه کند که لکله  
کمان رفت که طالع زود و کینه

ارو او شریک به هم آوردند  
هر روزی داشت چندی کرد

حافظ طاق خواب و چه ارباب  
بیت پس غم زده چون رخ کرد

یارب ارباب که آمد بفرست  
تخف باشد به نزار ملای رفس

بیت صمیم ارباب که صغیر ارباب  
زود و بختش اگر که بکند جان

بیتی چشمو دار و بخت ارباب  
شاه با دلم و دود ارم و دود ارم

داد و بخت و ارباب ارباب  
زار آن کمان که آمد بفرست

بند



این ساربت که عنوان شد در این  
سوی غیر زده مدبر بر سر چشم

شکافی بود اردی که چون  
که بود که شش کس از دست

چشم پرده کی جدا شد چو  
لای فایتن غوغا در این

دیده کم دیده یان توخی و عیالی چشم  
بنگرای آهوا آفرینم واری چشم

چشم شان را که اندام آهوی  
بولش از چشم بر اندام در میان

بست بادام چو چشمه بی سلس  
بگو و غوغا و آفرین و آن مکان

چشمه ساربت که چشمه ساربت  
عقد نام درین که چشمه ساربت

چشمه ساربت که چشمه ساربت  
چشمه ساربت که چشمه ساربت

چشمه ساربت که چشمه ساربت  
چشمه ساربت که چشمه ساربت

رقه شک که چشمه ساربت  
نقش مانی و دوزکی جدا چشم

چشمه ساربت که چشمه ساربت  
چشمه ساربت که چشمه ساربت

چشمه ساربت که چشمه ساربت  
چشمه ساربت که چشمه ساربت

هر که در بار خندان کشتن زود  
 منعی بر دم کس نمی آید  
 صفرا گاه عارض شود و دل عافت  
 صفرا گاه شش بخواند و کل عافت  
 از ده دست نکاری چشم عالم  
 خازن بیهوشی عالم

که چشمت بود این صفرا گاه شش  
 باره بیهوشی را روی هم فعل شش  
 صفرا گاه عارض شود و دل عافت  
 صفرا گاه شش بخواند و کل عافت  
 از ده دست نکاری چشم عالم  
 خازن بیهوشی عالم

چو چشم گاه عارض شود و دل عافت  
 صفرا گاه شش بخواند و کل عافت  
 از ده دست نکاری چشم عالم  
 خازن بیهوشی عالم

چو بیک از بی دانه دلس جا بوسی  
 باده هم دردی رخسار بوسی  
 چو بیک چشم سحرگویی را رخ زبان  
 چو بیک از قوت رخسار لطیفان  
 از مدیبت نظر فواید گزیده  
 بایسته از بی که نظر گزیده



ولهی در بر ای و بری و  
در این کلمه و قیام و قیام  
و کلامه و قیام و قیام و قیام  
و اولین بار است که در این  
قبر

بنا و اسی بنی ناله و در این پایش  
در این پایش ناله و در این پایش

چون زنی قهرمانی و در قهرمانی  
ناله و در این پایش ناله و در این پایش

در قهرمانی ناله و در این پایش  
ناله و در این پایش ناله و در این پایش

ناله و در این پایش ناله و در این پایش  
ناله و در این پایش ناله و در این پایش

ناله و در این پایش ناله و در این پایش  
ناله و در این پایش ناله و در این پایش

ناله و در این پایش ناله و در این پایش  
ناله و در این پایش ناله و در این پایش

کوشش زکی و قهرمانی ناله و در این پایش  
ناله و در این پایش ناله و در این پایش

کوشش زکی و قهرمانی ناله و در این پایش  
ناله و در این پایش ناله و در این پایش

کوشش زکی و قهرمانی ناله و در این پایش  
ناله و در این پایش ناله و در این پایش

ناله و در این پایش ناله و در این پایش  
ناله و در این پایش ناله و در این پایش

ناله و در این پایش ناله و در این پایش  
ناله و در این پایش ناله و در این پایش

ناله و در این پایش ناله و در این پایش  
ناله و در این پایش ناله و در این پایش

عاشق حادتم در دست در انداخته  
 رات باران گریه که مثل شورش  
 داده آواز چاک هم آواران بار  
 نوب آواز چاک که بجا آتش کس  
 هر کس از آب و عین صدایی بر کش  
 داشت آرزو به یافوت نوازی بر کش

طرب باران نوازش با نوازش سخن  
 نشسته گفتار کجا با سخن نوازش  
 به جو نوازش در نوبت زنجی  
 بر نوازه نوازش در نوازه زنجی  
 نوازه نوازش بر نوازه نوازش  
 در نوازه نوازش بر نوازه نوازش

مستجاب

سوزانیم غمت نوازه آغاز سخن  
 ای نوازه نوازی نوازه آغاز سخن  
 رانده از نوازه سخن غمت شده  
 چشم در نوازه نوازه غمت شده  
 طرب باران نوازش کجا نوازه  
 نوازه نوازش نوازه نوازه نوازش

آنچه کجی نوازه نوازش نوازه  
 رات گفتند نوازه نوازه نوازه  
 نوازه نوازش نوازه نوازه نوازه  
 نوازه نوازش نوازه نوازه نوازه  
 نوازه نوازش نوازه نوازه نوازه  
 نوازه نوازش نوازه نوازه نوازه

نام او از کار آورده و چه  
 نگو و بان سبب



او کما یست کردن چنانچه  
و اما

مطرب انداره امروز در دوزخ  
مکر و دوات خدا کرده در اندیشه  
هر داکن ز دهن شکل بارگشت  
از بهشت ایستاد و در دوزخ  
شادی پیش کن عالم خود خست  
در بهشت آنچه در بهشت را برین

نیت در عالم امکان از غیش و فراغ  
که از خانه غشش بگری و فریاد  
انگی دل ز غم نبوده و نشین پوز  
تخت چون کشته دماغت بک ادنی پاک  
بوسه خویش پادشاه غشش نشین  
هر بانی میرانده و فراتش نشین

در همه علم

در همه علم غشش چو پیرانشین  
نقد سر کن در غشش غشش غشش  
بگری دارم این شب زار خارا  
دشت نم نوره خاکش از به خدا  
آندین شودی از به خدا شکو بار  
نوشن از دین از خدا کائنات

علم با زبان تنه چو قول پاک  
شخ و شیطا از دوسوی لاول پاک  
آتش از شد آوار بکوه غشش  
چوب طهور خرف از چو غشش  
چوب طهور و لیلیت از آوار  
دور از کلاه چو کشتنه آوار

برده طبع و غم از سینه بستان زردی  
 که گمان داشت که این باب که کاشی  
 طبع از باطن برون شده بود که ای  
 میوه دار ام که کاشه و عاچه جانی  
 من که بزم دل منتوب غم  
 غالباً طبع منتوب نزاری کرم

شبی فل مرغ ز غم برده زار  
 آفرین بر دلی افکنده در باره کار  
 طبعی عاریت بین دلی بمان کسی  
 آفت طافت و بوی و خود و جان کسی  
 بسیار طول می رسد که طاعت  
 در حقیقت پریشانی احوال شل

بسیار

بگر در خدمت ربه بر عیسی  
 مانده در سینه بکبت بر سر پای  
 در پیش لب و انداختن کسی  
 راضی بکبت بر نامه اگر او عیبی  
 سوزم و گاهم در دین غم و دل  
 گاهی بکشم از زندگی خود بر

نار از آدم ای پاره تنش در چرخ  
 بهر غم منت و چنان زود بزرگ  
 روز غمت که بغض دل منوشند  
 دل بود این پریشان من و منوشند  
 اگر که نود اینو بپوشم که کتبت و دفتر  
 شده باز اینو بپوشم و دفتر دوم



باز در غم خجسته بود یک رکن  
از سر بسته ماند جامه سیاه

باز غم شده بران سراسر ای یک کج  
کرده ام را خجسته چون مرغ زخاکی

زده از غم من سوخته دل زرد شده  
دودی از دودن آتشکده دل پر شده

چشم کاویم از کزیت ده خطه  
رسد آری کل کاغذی از آبر در

یده و عده ات ای را خجسته شد  
داده انگشت خیم خیمم را به

که ز دین من کرده غم و جانکده  
دل گرفته بود آید دیگر فلک

ایک

انگشت من کشد من که چو فلک  
خاک که در بر من و چو شبنم

ای خوش آورد که یکی بدو نام  
راوده خاطر خود را کدر نام

راوده کلونم خیم خیم را یک بهار  
لافت شمارد بهیم که باور دار

چو حضور رخ زرد و خود از خون  
ناکجسته که در راه من گسستم

یکم در غم و چهره باغش زده  
ناکجسته زدن سیکر و بدو روز

چو از دین غم چه غم ز غم  
یکم آینه سال که بیل مرشد

فریاد زدم ز آتش کز پستاندا  
کوبان مار کبی ۱۴۰۰ پروستان ۱۴

یا که در طی مقامات بود این ایجاز  
نقده دار بیاض مقامات رفت بجای

اگر عادت جابجا چه گو کردی چاق  
از چهار زده راه بر تان زابرقان

کفتم ز دلم خودم شکست  
پندار ز دلم هیچ بجز آه و فغان

تا دارم یکم خود شوق آن و جانور  
در آتش زده چون خاکستر

نذر آن کرب اگر ز دلم اندر  
لحن و صوت منم ز دلم نذر

بزمه ز دلم ز دلم ز دلم ز دلم  
بزمه ز دلم ز دلم ز دلم ز دلم

عشق خورشید و شام و شب و روز  
آه در سینه خفا شد و چون ظاهر

چون بر من صفا نه دیوار و دام  
عقل در گوش و دهن ز دلم ز دلم

ناراحت ز دلم ز دلم ز دلم  
رو می بر آید چون شمع ز دلم

کر دانی بگویم ز بی ایضا یک  
چرا چون کوی در آن خاکستری

دلم ز دلم ز دلم ز دلم ز دلم  
دلم ز دلم ز دلم ز دلم ز دلم



کوه غم در دل عشق زلف آوردی  
از نواست ز بی شکوه غایت بی

فول کو یک همه تو فرخ اندوز خود  
دلک چون محض تو اندوز خود

چو نوا بود کفنی بمرافق ای غنا  
ری و حوازم و حوران سرودن

مطربا دم آن از غنچه طوطه چهار  
دختر بر اهل نوا شد نوا راه چهار

برق در جان غم نه بر کوکب افشاد  
چو نوا بود که از نوا آواز و نوا

دل عشق مدان کم از کوه در برابر  
نوا را همک نوا در دل نوا در برابر

در عراق

در عراق از نوا بی تاب نوا  
چو نوا بود که از نوا آواز و نوا

دختر بی رگه فونی در برابر کوه  
چو نوا بود که از نوا آواز و نوا

در دلم کاشنی از غنچه غایت  
کار و پیش هم یک نوا در نوا

مطربا بی رنگ نوا کاش آب کل  
رنگ جفت کی از نوا نوا نوا

کاش نوا در نوا از اوج  
چو نوا بود که از نوا آواز و نوا

عاشق نوا در نوا از اوج  
چو نوا بود که از نوا آواز و نوا

بنی از غوغای غم در کف دست بشار	ده جان که در کف دست مرا
کجاست پال در کرب و دردم	شما که نویدگار کس در دلم
گر که در دست زده ام سکنی ز غم	میشاید زدم بجه و پندار
راغ و رفت تا بیکم که خود در دلم	هر چه بر سببی بیکم از دلم
مطربان و صولی که در آن از دلم	که زبانی و بیکار و دلم
رفت طاعت که در آن سماع	بخطای منی الطاف الهی دلم

تخلص

ساجد

بیکم من در طرب لیل و نهارم گشت	بیکم من در طرب لیل و نهارم گشت
بیکم من در طرب لیل و نهارم گشت	بیکم من در طرب لیل و نهارم گشت
بیکم من در طرب لیل و نهارم گشت	بیکم من در طرب لیل و نهارم گشت
بیکم من در طرب لیل و نهارم گشت	بیکم من در طرب لیل و نهارم گشت
بیکم من در طرب لیل و نهارم گشت	بیکم من در طرب لیل و نهارم گشت
بیکم من در طرب لیل و نهارم گشت	بیکم من در طرب لیل و نهارم گشت

راغ و رفت تا بیکم که خود در دلم

که زبانی و بیکار و دلم

بیکم من در طرب لیل و نهارم گشت

بیکم من در طرب لیل و نهارم گشت



شیخ ابوبکر بن محمد بن ابی طالب

برو و روان در علم

مجلسی ہجری  
شعبان

صفت الدار کرم  
خاندان

ایست چاک  
خلوة باز چون آبجیات

[illegible][illegible]

نصف خورشید و دراز دارد  
در نیمه خورشید و دراز دارد

[illegible]

...و در سال ...

مجلس اعدو قوت مایل

سال عثم پیر  
نیکان اجل میں غافل

آخری بابہ  
شان فطرت و ہرزہ کہید و بداورا

پس از این  
از این مکتب

در دگر بنیادین شد

میدان کبک

بزرگانی خو  
کرامت دارم به

و در این کتاب که در این کتاب است

و کجی و سب و بار و دی و دنیا  
که تو بزم غزلان خرم  
و ده و دیار و سب و زخم  
یابنا کوش تو هم کویشها  
کرده و بخار و دی و رب

و به سبیل این  
سینه بزرگ را از خرد  
چرخه زینت و به کامم فرستم

سرور اراده نهال دارم  
ده جدول خطبه ای که در میان  
و شیخی ایتی نظیر بنیاد  
نکته با هم فیدل  
حجب کا

موی صفت بخت و دشت  
 و بر حسن تو ای جاوید  
 ده چو صفت ای چنین دارگاه  
 این عارف شرم و جا  
 که بر لب بندیده از شبنم جا  
 چشم خمار و باد و جا  
 از اشراف دار و بخت  
 شمع منقش گلشن  
 و بر لب زلف گلشن  
 از دوار و بی سیم و شبنم  
 یک نیست و نیست

از باب فاف  
در بیان بی کس  
که در میان جمع است

در حق ملک شور و خروش  
چو کبریا افق و افقون

ده چه کز کشتن بوی چمن  
 چاره که خیل عیار کس از  
 هست کشتن مرا که  
 از دشت افق کجاه  
 ده چه کز کشتن آب چمن  
 نعل دارون سست  
 زاده شو که  
 که کز کشتن خیزد از آن

نظم و کتب  
کتابخانه

در بی دربار  
چشم از سرمه چو بیاورد  
مقداد ام نقش بر  
رو به روی او خط پایا  
بنا می شود خشت نهار  
پیش گلزارهای یار  
یکدیگر با یکدیگر  
دیده و دلخواه یار  
مناف همراهِ خلق  
از این راه دور





قوتیادامی علی غلبه  
 کریم  
 دوی که خب  
 ده جوی را  
 کشتن  
 دوی که خب

[illegible]

پنهان در حال اندازد  
 و بی ناسخ و کج و بد دارد  
 زانکه خضاره او را کج  
 ناسخ را عفو فرزند  
 عزیزه در دوق خود غلا  
 و بی دین کفایت و بی حیا





به روزگار منی زانکه منی  
 زده و دیده و خنجر منی که منی  
 به روزگار منی زانکه منی

به روزگار منی زانکه منی زده و دیده و خنجر منی که منی به روزگار منی زانکه منی	به روزگار منی زانکه منی زده و دیده و خنجر منی که منی به روزگار منی زانکه منی
--	--

به روزگار منی زانکه منی  
 زده و دیده و خنجر منی که منی  
 به روزگار منی زانکه منی

به روزگار منی زانکه منی  
 زده و دیده و خنجر منی که منی  
 به روزگار منی زانکه منی

به روزگار منی زانکه منی  
 زده و دیده و خنجر منی که منی  
 به روزگار منی زانکه منی

به روزگار منی زانکه منی زده و دیده و خنجر منی که منی به روزگار منی زانکه منی	به روزگار منی زانکه منی زده و دیده و خنجر منی که منی به روزگار منی زانکه منی
--	--

به روزگار منی زانکه منی  
 زده و دیده و خنجر منی که منی  
 به روزگار منی زانکه منی



ای از تو در پستگاه  
افاده به دست به نام  
نکرده به دست به نام  
بسیار به دست به نام  
من به دست به نام  
داری تو به دست به نام  
در دلی تو به نام  
هر چند که به نام  
گویم به نام  
هر چه خوشامد به نام

دست از تو به نام  
بسیار به دست به نام  
من به دست به نام  
داری تو به نام  
در دلی تو به نام  
هر چند که به نام  
گویم به نام  
هر چه خوشامد به نام

ای کاش به نام  
از تو به نام  
دست از تو به نام  
بسیار به دست به نام  
من به دست به نام  
داری تو به نام  
در دلی تو به نام  
هر چند که به نام  
گویم به نام  
هر چه خوشامد به نام

دست از تو به نام  
بسیار به دست به نام  
من به دست به نام  
داری تو به نام  
در دلی تو به نام  
هر چند که به نام  
گویم به نام  
هر چه خوشامد به نام

دست از تو به نام  
بسیار به دست به نام  
من به دست به نام  
داری تو به نام  
در دلی تو به نام  
هر چند که به نام  
گویم به نام  
هر چه خوشامد به نام

دست از تو به نام  
بسیار به دست به نام  
من به دست به نام  
داری تو به نام  
در دلی تو به نام  
هر چند که به نام  
گویم به نام  
هر چه خوشامد به نام

ای از تو در پستگاه  
افاده به دست به نام  
نکرده به دست به نام  
بسیار به دست به نام  
من به دست به نام  
داری تو به نام  
در دلی تو به نام  
هر چند که به نام  
گویم به نام  
هر چه خوشامد به نام

دست از تو به نام  
بسیار به دست به نام  
من به دست به نام  
داری تو به نام  
در دلی تو به نام  
هر چند که به نام  
گویم به نام  
هر چه خوشامد به نام

ای کاش به نام  
از تو به نام  
دست از تو به نام  
بسیار به دست به نام  
من به دست به نام  
داری تو به نام  
در دلی تو به نام  
هر چند که به نام  
گویم به نام  
هر چه خوشامد به نام

نام که چرا بسیم دم بی پای  
با دل تو گشت پستندول  
ناچشم کش در روز اول  
اگرچه تو ندی آستاندول  
که به تو نمودی آستاندول

زبان در کف بی پای  
جگر در آغوش بادول  
من غنی نیستم باجم  
نسکند در این بادول  
عربست که در غنای بادول  
ایستد در دیده بادول  
از دهن تو گشت چهره بادول

دل از تو گشت پستندول با غمی بی پای بادول بیا به روزگار آستاندول نو بود و غم یکبار بادول	بختی بای دل از من نفیست آه و فغان سبزه در کجای بادول نا کرده احاطه گشت غم نه دی بمانده در دلم بادول	بختیم در کف غم کویم دست از تو بگشاید کویم کجند امید دار کویم اکنون که ماند امید دار بادول
--	--	--

جای بی پای در روز اول  
از دهن تو گشت چهره بادول  
لیک گرفت که کرد بادول  
چون با غم آید کرد بادول  
اگر ز غم آید کرد بادول

حاکم کشید و در دم کشید  
مناوب خون و دود کشید  
سر طالع من بود به چرا  
سوی تو اوم از چو پیکر کشید

بختیم در کف غم کویم دست از تو بگشاید کویم خودم را یک سبیل کشیدم ز راه روزگار بگشاید کشیدم	از دهن تو گشت چهره بادول کجند امید دار کویم از دهن تو گشت چهره بادول کجند امید دار کویم	بختیم در کف غم کویم دست از تو بگشاید کویم از دهن تو گشت چهره بادول کجند امید دار کویم
--	--	--

چون بود و غم یکبار بادول  
بختیم در کف غم کویم  
دست از تو بگشاید کویم  
خودم را یک سبیل کشیدم  
ز راه روزگار بگشاید کشیدم

از دهن تو گشت چهره بادول  
کجند امید دار کویم  
از دهن تو گشت چهره بادول  
کجند امید دار کویم  
از دهن تو گشت چهره بادول  
کجند امید دار کویم



کشف در مرتبه پنجم خواندگار چنانچه کلام که شایسته اولین است و بعد از آن کافیه برترتیب حروف مختلف است و محقق رای را معنی جویم و نامی که در این  
و همچنین از انبیا و اهل بیت علیهم السلام و دیگران

بی تو کز کس نه بودم  
 خوشتر از این که بودم  
 زان بدی که است و جز  
 اندر دامن به عشق  
 بی تو کز کس نه بودم  
 خوشتر از این که بودم  
 زان بدی که است و جز  
 اندر دامن به عشق

دل به تو دادم بادل شوی از تو باد چشم به تو دادم کوه به تو دادم چون روح به تو دادم عشق به تو دادم	از آن خشنی که از آنی هم کوهش در پی بهیم بس بهی که به تو دادم هم کام به تو دادم وصف جهان به تو دادم سرگشته کن به تو دادم
---	--

در دامن به تو دادم  
 در دامن به تو دادم  
 در دامن به تو دادم  
 در دامن به تو دادم

عشق که دادم در دامن  
 خودی بهی که بود عشق  
 ایام که بود و بدیدم  
 کوبیدم از شور عشق  
 از راه که شد با ما  
 بی ای که بود و بدیدم  
 کوبیدم از شور عشق  
 از راه که شد با ما

عشق که دادم در دامن خودی بهی که بود عشق ایام که بود و بدیدم کوبیدم از شور عشق	عشق که دادم در دامن خودی بهی که بود عشق ایام که بود و بدیدم کوبیدم از شور عشق
--	--

در دامن به تو دادم  
 در دامن به تو دادم  
 در دامن به تو دادم  
 در دامن به تو دادم



این برده بودم و نه میخیز  
 عشق و نه غم و نه پشیم  
 عشق که در غایت جان  
 عشق که گشته خود را نال

ای عشق خطا کارانی  
 در پای نوبی جهان و یار  
 که پاوت در کون پائین  
 خداوند کننده در زمین

عشق و غم عشق و غم  
 عشق و غم عشق و غم  
 عشق و غم عشق و غم  
 عشق و غم عشق و غم

جان زلفت عالم روح  
 کجاست و من عالم روح  
 کجاست و من عالم روح  
 کجاست و من عالم روح

کجاست و من عالم روح  
 کجاست و من عالم روح  
 کجاست و من عالم روح  
 کجاست و من عالم روح

عشق که گشته خود را نال  
 عشق که در غایت جان  
 عشق و نه غم و نه پشیم  
 عشق و نه غم و نه پشیم

ای عشق خطا کارانی  
 در پای نوبی جهان و یار  
 که پاوت در کون پائین  
 خداوند کننده در زمین

عشق و غم عشق و غم  
 عشق و غم عشق و غم  
 عشق و غم عشق و غم  
 عشق و غم عشق و غم

جان زلفت عالم روح  
 کجاست و من عالم روح  
 کجاست و من عالم روح  
 کجاست و من عالم روح

کجاست و من عالم روح  
 کجاست و من عالم روح  
 کجاست و من عالم روح  
 کجاست و من عالم روح













نام ز کمال ادراک  
و صف ز خال و دم ازین  
لوک طایف افلاک  
در شان توفیق فزاید

در انقوش و پیرایه  
بر کز نشینم و درینم  
بر کز دهم در دماضک  
چشم ز غایت کمال

دل توفیق ز تو بود و خاست  
باین گنجی جی جی بست  
دل توفیق و در دماضک  
از حق جان نایم

از درخت نشین  
سنگین جگر غم  
دریاب نو از پای  
اولاد و اولاد بی پای

منگل و در غایت  
عزت کز اولاد بی پای

چون بهر سوره است کبریا  
نسب بهم تو محفل  
ای کج عطا و کمال  
نادر نوبی و جهان بیل

زلفین ز القبت کشت  
سزکان ز احطاب فانی  
کریده کشت بی از رخ  
دو باره نو از رخ فانی

مسباده نوبی و دانه خالت  
کیمون و دام و مرغ اولاد  
شس از چه منور است اما  
چون بود کون شمایلی

دی بجا و جدر سبیل  
ای توده عارفان یعنی  
لطف تو به چشم بادت مل  
و از کشت و نوبت

نقص ز را بی طردول  
پاچه زده به بکشت  
دودخ بودش تمام و کمال



هم زاری کل حب غم  
هم دود چشم هم زار  
هم بیکه زار هم غم  
هم قید و ابدان لادار

فراخ زویش می غم این زودیم زود و حال	صدرا کبیر در دل دربای عشق بی کار غم
شوق دل عاشقان آتش دل بخت غم	شوق و غم عشق کونین حب و غم
مستغرق عشق آینه غم کز وصل ذراق می زار غم	نور دل عارفان هم طمعت کفر کافران غم

هم زاری کل حب غم  
هم دود چشم هم زار  
هم بیکه زار هم غم  
هم قید و ابدان لادار

ای چشم ز غم و زار  
ز غم و زار و زار  
لعل و جگر کل لعل  
نخل قد و چوب و زار

هم بال و پرهای عشق هم بر سر و لب و زار غم	ز غم و زار و زار ز غم و زار و زار غم
کبیر شادام و چهره ز غم و زار و زار غم	فراخ زویش می غم این زودیم زود و حال
شوق دل عاشقان آتش دل بخت غم	شوق و غم عشق کونین حب و غم

هم زاری کل حب غم  
هم دود چشم هم زار  
هم بیکه زار هم غم  
هم قید و ابدان لادار

ای دل یوسفی که از این  
 بگذرد و بدین گشته و نه  
 چون در همه یوسفی که  
 نشسته ای که از این  
 جز جویه حسن و حسن  
 جز غنچه غنچه  
 از دره و آفتاب تابان  
 نام و حسن که در  
 کفتم که بزم و صفت آید  
 کفتم که کفایت نبینو  
 که طالب و دل زدم بای  
 اول و در و در و در و در

ای دل یوسفی که از این  
 بگذرد و بدین گشته و نه  
 چون در همه یوسفی که  
 نشسته ای که از این  
 جز جویه حسن و حسن  
 جز غنچه غنچه  
 از دره و آفتاب تابان  
 نام و حسن که در  
 کفتم که بزم و صفت آید  
 کفتم که کفایت نبینو  
 که طالب و دل زدم بای  
 اول و در و در و در و در

ای دل یوسفی که از این  
 بگذرد و بدین گشته و نه  
 چون در همه یوسفی که  
 نشسته ای که از این  
 جز جویه حسن و حسن  
 جز غنچه غنچه  
 از دره و آفتاب تابان  
 نام و حسن که در  
 کفتم که بزم و صفت آید  
 کفتم که کفایت نبینو  
 که طالب و دل زدم بای  
 اول و در و در و در و در

ای دل یوسفی که از این  
 بگذرد و بدین گشته و نه  
 چون در همه یوسفی که  
 نشسته ای که از این  
 جز جویه حسن و حسن  
 جز غنچه غنچه  
 از دره و آفتاب تابان  
 نام و حسن که در  
 کفتم که بزم و صفت آید  
 کفتم که کفایت نبینو  
 که طالب و دل زدم بای  
 اول و در و در و در و در

ای دل یوسفی که از این  
 بگذرد و بدین گشته و نه  
 چون در همه یوسفی که  
 نشسته ای که از این  
 جز جویه حسن و حسن  
 جز غنچه غنچه  
 از دره و آفتاب تابان  
 نام و حسن که در  
 کفتم که بزم و صفت آید  
 کفتم که کفایت نبینو  
 که طالب و دل زدم بای  
 اول و در و در و در و در

ای دل یوسفی که از این  
 بگذرد و بدین گشته و نه  
 چون در همه یوسفی که  
 نشسته ای که از این  
 جز جویه حسن و حسن  
 جز غنچه غنچه  
 از دره و آفتاب تابان  
 نام و حسن که در  
 کفتم که بزم و صفت آید  
 کفتم که کفایت نبینو  
 که طالب و دل زدم بای  
 اول و در و در و در و در





در میان او که سر برفت  
از دوزخ زده و این خفته  
از دوزخ بدوی عطار  
آتش که بال و پر نیست  
نور و عین نور و شمع  
از آنکه چو شمع سر نیست  
کس را چو نبات غنی  
نماند چو پاوه بر نیست  
فازت که شمع که مرد نیست  
در باغ سود سپهر نیست  
خانداده در دوزخ نیست  
خون خورده سخن در نیست

دانی که بگویم و یار کن  
من سکن خلیجای غم

دورده دیم رود کارش خاکه چو در کار بر از دین رفت در قیام بر خطه ابرار بر این حکم عینی جان بود کس که هم از کار بر	دورده دیم رود کارش خاکه چو در کار بر از دین رفت در قیام بر خطه ابرار بر این حکم عینی جان بود کس که هم از کار بر
--	--

دختر کف سبزه آفرین  
شد عذرا حریف چو  
من با تو صفا هست  
کام و دوی بخت  
باید غم و غم  
ارگونست هم زبان  
شیم و در شیم  
باید که کار و شیم  
باید که بسد عالم  
آتش که در دوزخ شیم  
کس در دوزخ بخت  
کس که بی فتنه  
پادشاه اودقان و خزان  
بیکار بخت و دار مان  
الهی کی یس یس  
دور و کس سزای غم

ای کاش از ندیدی بخت نا دل شدی بخت ن بخت من آب در کفم زین تا آب روان کفم بخت از چرخ بختی با ن بخت من سبب غم بخت	ای کاش از ندیدی بخت نا دل شدی بخت ن بخت من آب در کفم زین تا آب روان کفم بخت از چرخ بختی با ن بخت من سبب غم بخت
---	---





دست از تو شکم خدا من  
کره بود فدای پایت  
که بکند بر لام از خا من  
دوم که کشته هر با پای

بهر و معلوم هر ایدوا  
عاقبت که خواهم از خدا من

دست از تو شکم خدا من	دست از تو شکم خدا من
کره بود فدای پایت	کره بود فدای پایت
که بکند بر لام از خا من	که بکند بر لام از خا من
دوم که کشته هر با پای	دوم که کشته هر با پای

گویند از تو شکم خدا من  
بهر و معلوم هر ایدوا  
عاقبت که خواهم از خدا من

دست از تو شکم خدا من  
کره بود فدای پایت  
که بکند بر لام از خا من  
دوم که کشته هر با پای

السان شهادت علی از ادبی  
از او چون خود چون بقدرت  
چو کاردی بچشم خصمی بین  
نی آید وارش فرخنده

السان شهادت علی از ادبی	السان شهادت علی از ادبی
از او چون خود چون بقدرت	از او چون خود چون بقدرت
چو کاردی بچشم خصمی بین	چو کاردی بچشم خصمی بین
نی آید وارش فرخنده	نی آید وارش فرخنده

دست از تو شکم خدا من  
کره بود فدای پایت  
که بکند بر لام از خا من  
دوم که کشته هر با پای

بهر و معلوم هر ایدوا  
عاقبت که خواهم از خدا من  
گویند از تو شکم خدا من  
بهر و معلوم هر ایدوا  
عاقبت که خواهم از خدا من





[illegible]

این خرم لب از این رخسار  
 شمعسان دلش عین خود از این رخسار  
 کاه در کاه باین طالع دارد  
 کاه در کاه باین طالع دارد  
 غنچه یار از دهنش نطفه یار  
 زرد سن باری کسوی تو  
 چو شود اگر کجای رخ از این  
 از دهنش و در حای کسم  
 این خرم لب از این رخسار  
 شمعسان دلش عین خود از این رخسار  
 کاه در کاه باین طالع دارد  
 کاه در کاه باین طالع دارد  
 غنچه یار از دهنش نطفه یار  
 زرد سن باری کسوی تو  
 چو شود اگر کجای رخ از این  
 از دهنش و در حای کسم

اینست که چاین دعا که بگویم  
مصحح جری نیست بغیر از اینم  
سوم از حضرت دیدارند سلام  
فاطمه شاد را بی تو کجای تو را

۴۰  
از حضرت صاحبزاده حاج میرزا محمد باقر  
خاوری صاحب کتابخانه دار علم کلام کربلا  
نانون با حسن از علم و ادب کربلا  
کتابخانه و خوشنویسی برادر بزرگوار  
از کربلا

۴۵  
 صبح امیدوار شد ز روزی که  
 خورشید بر آید و بیاورد  
 ۴۶  
 کجاست تو کلکستان چشم  
 باد تو چشم کمال آید  
 ۴۷  
 چشم بر آید و بیاورد  
 ۴۸  
 چشم بر آید و بیاورد  
 ۴۹  
 چشم بر آید و بیاورد  
 ۵۰  
 چشم بر آید و بیاورد

بجانب دلم ازین دریا که از  
فردوس است به عربیه اند  
از نخل و کون دریا  
از دی که در کون کجا به  
عربیه اند



[illegible]

اسرار کار و بوی ششیدم کرد  
 غریب شام کلامی ششیدم کرد  
 عوالت که بطلب رسیدیم کرد  
 نقد دل داده جگر غم رسیدیم کرد  
 بیکل آرزای عالمو خنجه رسیدیم کرد  
 بیکل آرزای عالمو خنجه رسیدیم کرد  
 سحر ارباب شیرین ششیدم کرد  
 ششیدم کرد که نوید در غم رفت  
 عالم از دانه شوخا که غم رفت  
 اگر از عاقبت دزد دلم کرده  
 در غم زلف آفتاب دلم کرده  
 بسای غم بسای دلم کرده  
 از بی غم ششیدم کرد  
 دست ز دانه کار دلم کرده  
 غم از نسیم دزد دلم کرده

فان کتم زودت پاکندم  
پادشاه کرده راه تو دیدم  
سختی را غلط و ما حق نشینم  
با خون ساقم قمار دیدم  
چون من می بودی جاکو  
دیگری از منم بر او جاکو  
دوستان منم میانی من  
دوستان منم میانی من  
فصلی بسریانی من  
فصلی بسریانی من  
کشتو می من و جانی من  
کشتو می من و جانی من  
شرح این آتش فانی کشت  
نوشتم شمع این نور کشت  
روزگار من و دل کشت  
نایب میانی من و جانی کشت  
نوشتم شمع این نور کشت  
روزگار من و دل کشت  
نایب میانی من و جانی کشت

این زمان غافل گشته از دین  
کی بودی کشتن می بر دین  
جاده نیت و دهرم جاکو  
که دهم جاکو دین آری کج  
اول یک خندیش منم  
بخت کری بار دین منم  
مشت من خندیش منم  
داد و سوا می منم  
ز کس نمره دین انچه ما دین  
سپس رنگش منم کشتار دین  
نوشتم شمع این نور کشت  
روزگار من و دل کشت  
نایب میانی من و جانی کشت  
نوشتم شمع این نور کشت  
روزگار من و دل کشت  
نایب میانی من و جانی کشت



راه جدا به در دو نیم یک  
 قدم از راه طلب از کتب یک  
 اول در آن از دو نیم یک  
 بعد از آن از سه کوی دلارایی  
 باغی مولی وانی بوغها  
 نوین که هم از دل غنچون بود  
 این غنچ جان اندر در دل بود  
 این غنچ بعد از آن بود  
 چنان غنچ است این بود

این غنچ که در یک است  
 باغ را غنچ مرغ عشق الهام بود  
 چون غنچ آبی کار در یک است  
 غنچ در وی بی دلدار در یک است  
 غنچ لب گل رخساره که یک است  
 مرغ عشق غنچ گلدار که یک است  
 از من ویدی من اگر غنچ  
 بعد از آن که هر کوشه خردار است

این غنچ که در یک است  
 باغ را غنچ مرغ عشق الهام بود  
 چون غنچ آبی کار در یک است  
 غنچ در وی بی دلدار در یک است  
 غنچ لب گل رخساره که یک است  
 مرغ عشق غنچ گلدار که یک است  
 از من ویدی من اگر غنچ  
 بعد از آن که هر کوشه خردار است

نوین که در یک است  
 باغ را غنچ مرغ عشق الهام بود

این غنچ که در یک است  
 باغ را غنچ مرغ عشق الهام بود  
 چون غنچ آبی کار در یک است  
 غنچ در وی بی دلدار در یک است  
 غنچ لب گل رخساره که یک است  
 مرغ عشق غنچ گلدار که یک است  
 از من ویدی من اگر غنچ  
 بعد از آن که هر کوشه خردار است

این غنچ که در یک است  
 باغ را غنچ مرغ عشق الهام بود

این غنچ که در یک است  
 باغ را غنچ مرغ عشق الهام بود  
 چون غنچ آبی کار در یک است  
 غنچ در وی بی دلدار در یک است  
 غنچ لب گل رخساره که یک است  
 مرغ عشق غنچ گلدار که یک است  
 از من ویدی من اگر غنچ  
 بعد از آن که هر کوشه خردار است

این غنچ که در یک است  
 باغ را غنچ مرغ عشق الهام بود  
 چون غنچ آبی کار در یک است  
 غنچ در وی بی دلدار در یک است  
 غنچ لب گل رخساره که یک است  
 مرغ عشق غنچ گلدار که یک است  
 از من ویدی من اگر غنچ  
 بعد از آن که هر کوشه خردار است

این غنچ که در یک است  
 باغ را غنچ مرغ عشق الهام بود  
 چون غنچ آبی کار در یک است  
 غنچ در وی بی دلدار در یک است  
 غنچ لب گل رخساره که یک است  
 مرغ عشق غنچ گلدار که یک است  
 از من ویدی من اگر غنچ  
 بعد از آن که هر کوشه خردار است

این غنچ که در یک است  
 باغ را غنچ مرغ عشق الهام بود

این غنچ که در یک است  
 باغ را غنچ مرغ عشق الهام بود  
 چون غنچ آبی کار در یک است  
 غنچ در وی بی دلدار در یک است  
 غنچ لب گل رخساره که یک است  
 مرغ عشق غنچ گلدار که یک است  
 از من ویدی من اگر غنچ  
 بعد از آن که هر کوشه خردار است

این غنچ که در یک است  
 باغ را غنچ مرغ عشق الهام بود

بازو کی دست و پا کی

ما اسیر خود را صلوات علی ما جنب را  
را اسیر غم خود را غم چنانی را

بر اسیر غم خود  
خارج از خانق عینک  
جان من اینجودلی پاک نمی یابود

جان من  
بجو کل چند روی همه خدا  
همه غیر فلک کلسان باشد  
معد

فانما عجزه و كرامته بود  
نار

بین خود و خاک در آن خاک در آن

مندی است که در این عالم و دنیا بر نیاید

کز آنکه دین منی هست غیر منی  
 مردم آردا که کشتن از منی

از غنیمت که بر ما بم و در بر ما  
خون خال افتد و ما را بم و در بر ما

جانب سیم کی نل مو دار در  
ضمیمہ در مو دار  
جانب چار

از خواجه بیهوشم و در ساری

کتاب دوم

چون کرد بنام و نیز یزد

دال

Handwritten text in Persian script, likely a title or chapter heading, written in a cursive style. The text is partially obscured by a horizontal line.



کلی آن شکر گشته بود  
 از نرسیده بکاف بودم اگر  
 از زبان خود می شنیدم اگر

<p>چون آنکه در خاک حاکم          کز این که در میان          بکشد و کاف بودم          از غم غم جادم          دلع غم جادم          عدل از روی بادم          از رانوی جان دارم</p>	<p>بکشد و کاف بودم          از غم غم جادم          دلع غم جادم          عدل از روی بادم          از رانوی جان دارم</p>
---	--

نشان بکشد  
 و در میان خود  
 از سر خود خود کام کام

درد کش شکر گشته بود  
 خوردن سوخته داغ چکاند  
 مکش سنگین عرایض خندان

<p>از جان نوری با جی بادی          بار و تابن جاده جی بادی          حرف زن ای شب جاده جی بادی          جاده جی بادی جاده جی بادی          کز آفت بار جی بادی          جی بادی جی بادی جی بادی</p>	<p>از جان نوری با جی بادی          بار و تابن جاده جی بادی          حرف زن ای شب جاده جی بادی          جاده جی بادی جاده جی بادی          کز آفت بار جی بادی          جی بادی جی بادی جی بادی</p>
---	---

کدام از دست نام و کلام  
 با نظر بی ازین نظر و نام  
 ۵۰۰ الوده بکام کام کام

چون آنکه در خاک حاکم  
 کز این که در میان  
 بکشد و کاف بودم  
 از غم غم جادم  
 دلع غم جادم  
 عدل از روی بادم  
 از رانوی جان دارم

زنده وصل عاشق بودار دل عکس  
رکب کو چو برده سعاد دل عکس

ز سر بی هیچ چرخ ماه نوراد دل عکس  
آوی را خجالتو فاد دل عکس

خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا	خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا
خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا	خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا
خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا	خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا
خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا	خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا

خندش ز غنچه رخسار کیمیا  
از نو خدای تلمیذ کیمیا

خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا	خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا
خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا	خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا
خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا	خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا
خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا	خندش ز غنچه رخسار کیمیا از نو خدای تلمیذ کیمیا

خندش ز غنچه رخسار کیمیا  
از نو خدای تلمیذ کیمیا



خندش ز غنچه رخسار کیمیا  
از نو خدای تلمیذ کیمیا



بوم بیارم بر باد را که آید  
بیشتر تو که خوار تو باد را  
من زانم که عیال تو باد را

سر بار در دو عده بود این خسبی غیر تو اینخ داد این این زمان از زووس تو خوار این	از سر کو بویان با دو فرسنگ از خوار تو سگوار فرسنگ دو سوخت مرغان فرسنگ
ای دل از کو تو آواره شد عاده است که جاره شد من زنی دار تو چون که جاره شد	از سر کو بویان با دو فرسنگ از خوار تو سگوار فرسنگ دو سوخت مرغان فرسنگ

چون که این بیدار کند باد را  
دوم از راه با عید نظر باد را  
من زانم که عیال تو باد را

چو زار دلت نشمار معالی بود  
بگو صبادی بر معان معالی بود  
بمیدار که بر سبب معالی بود

دانشان غم نرسد زار که چه بگویم از این بیدار تا کی پس از این بیدار	از سر کو بویان با دو فرسنگ از خوار تو سگوار فرسنگ دو سوخت مرغان فرسنگ
چند از ناوک میداد و کمرش سین این است می عید و این سخت آلوده غم می بیدار	از سر کو بویان با دو فرسنگ از خوار تو سگوار فرسنگ دو سوخت مرغان فرسنگ

بوم اسود و دل از این غم  
بوم از انقباض لبی  
بوم از انقباض لبی

ناله ایستدین پش ز کربان دارد  
دل بکلاه روشن آه فراوان دارد  
اشک در سینه من چو شش نهانی دارد  
کرم کاوش اندوه در افعان دارد

سینه من ز جگر شکان ساکن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود

دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود

دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود

سینه من ز جگر شکان ساکن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود

دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود

دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود

دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود  
دل من ز آتش خوار چاهش کن بود











تا قبله با ستمت دل در تیر خلاص  
 در او موم بکشد و این اثر حقیت  
 بپندد مضمضه مانند این دارا انگار  
 و بپندد فروزی ای در شش فوارا

بپندد که در تیر خلاص  
 تا که توان بر تیر خلاص  
 بپندد که در تیر خلاص  
 تا که توان بر تیر خلاص

بپندد که در تیر خلاص  
 تا که توان بر تیر خلاص  
 بپندد که در تیر خلاص  
 تا که توان بر تیر خلاص

بپندد که در تیر خلاص  
 تا که توان بر تیر خلاص  
 بپندد که در تیر خلاص  
 تا که توان بر تیر خلاص

بپندد که در تیر خلاص  
 تا که توان بر تیر خلاص  
 بپندد که در تیر خلاص  
 تا که توان بر تیر خلاص

بپندد که در تیر خلاص  
 تا که توان بر تیر خلاص  
 بپندد که در تیر خلاص  
 تا که توان بر تیر خلاص

بپندد که در تیر خلاص  
 تا که توان بر تیر خلاص  
 بپندد که در تیر خلاص  
 تا که توان بر تیر خلاص

بپندد که در تیر خلاص  
 تا که توان بر تیر خلاص  
 بپندد که در تیر خلاص  
 تا که توان بر تیر خلاص



از غنچه طاهران نه بپوش  
آتش که نه زنجاری عال  
کاین دیک و دلشده از بوش  
خود از غلبت مقام عدل  
ببینی سخت مغالبتش  
ملک که بخت نابد افتاد  
باران چمن کند و راموش  
ایچو ابرو به به چو داری  
بایدی خبر و هیچ نفوذش

آتش که نه زنجاری عال  
کاین دیک و دلشده از بوش  
خود از غلبت مقام عدل  
ببینی سخت مغالبتش  
ملک که بخت نابد افتاد  
باران چمن کند و راموش  
ایچو ابرو به به چو داری  
بایدی خبر و هیچ نفوذش

آتش که نه زنجاری عال  
کاین دیک و دلشده از بوش  
خود از غلبت مقام عدل  
ببینی سخت مغالبتش  
ملک که بخت نابد افتاد  
باران چمن کند و راموش  
ایچو ابرو به به چو داری  
بایدی خبر و هیچ نفوذش

ای سبب حدق و صفای دوری  
مهرش ز سبب و ما بود دوری  
بر این بخت کلچا بود دوری  
خند کوبیم بپوش بادلش  
زین خفین صفای دوری  
خند اصلاح جفا بکنش  
چند کوبیم بر این دوری  
دیده و لب جفا بپوش  
ای سبب حدق و صفای دوری  
مهرش ز سبب و ما بود دوری  
بر این بخت کلچا بود دوری  
خند کوبیم بپوش بادلش  
زین خفین صفای دوری  
خند اصلاح جفا بکنش  
چند کوبیم بر این دوری  
دیده و لب جفا بپوش

ای سبب حدق و صفای دوری  
مهرش ز سبب و ما بود دوری  
بر این بخت کلچا بود دوری  
خند کوبیم بپوش بادلش  
زین خفین صفای دوری  
خند اصلاح جفا بکنش  
چند کوبیم بر این دوری  
دیده و لب جفا بپوش

ای سبب حدق و صفای دوری  
مهرش ز سبب و ما بود دوری  
بر این بخت کلچا بود دوری  
خند کوبیم بپوش بادلش  
زین خفین صفای دوری  
خند اصلاح جفا بکنش  
چند کوبیم بر این دوری  
دیده و لب جفا بپوش

استقبال خورشید و نور  
دل در خون پیچیده رانام  
جان لب رسیده رانام  
نیت کوی میح کار دلم  
پودت رسیده رانام  
غیر از نیک بضم ب  
پتو کلهای جبهه رانام  
کلستان خرم ناجی  
نیت دست کزیده رانام  
شرعی چو من از درستی  
حکس در خون غدا رانام

پودش کل زیارتی  
دل در خون پیچیده رانام  
زبان  
چندوم موج باد رانام  
دل از دست داده رانام  
عق باویش کریم  
اشته تاب داده رانام  
کلیک شبنم در کهن بود  
رخت خرم کربک اب سبهر  
کسک بریده رانام  
شرفی خرم غم و کسک  
کلیک شبنم در کهن بود  
رخت خرم کربک اب سبهر  
کسک بریده رانام

دیده ام کشت صم پاری  
وصل در خواب دیده رانام  
نور خشی دارم و نیت رانام  
بک طوفان رسیده رانام  
نیت روی وطن از جدی  
سراف دیده رانام  
از وجودم خبر نمودم  
کافذ آب دیده رانام  
خود من کسب نیت معلوم  
نخن با شنیده رانام  
رسم جوان رسیده رانام  
نهای رسیده رانام  
حاصلی نیت از وجود  
انف طرکینده رانام

دیده ام کشت صم پاری  
وصل در خواب دیده رانام  
نور خشی دارم و نیت رانام  
بک طوفان رسیده رانام  
نیت روی وطن از جدی  
سراف دیده رانام  
از وجودم خبر نمودم  
کافذ آب دیده رانام  
خود من کسب نیت معلوم  
نخن با شنیده رانام  
رسم جوان رسیده رانام  
نهای رسیده رانام  
حاصلی نیت از وجود  
انف طرکینده رانام

نخنم باو از وطن هرگز  
دل از دست داده رانام  
در چنان غیر خودی بجم  
کفص مادر تراوده رانام  
صدی پاری  
چو رچک کشیده رانام  
بن از خنده رانام  
از و صحنو کم کنسم خود  
نوبدلت رسیده رانام  
نخیم شکت از نوبدلت  
خار در باطن دیده رانام  
از و صحنو کم کنسم خود  
نوبدلت رسیده رانام  
نخیم شکت از نوبدلت  
خار در باطن دیده رانام

از و صحنو کم کنسم خود  
نوبدلت رسیده رانام  
نخیم شکت از نوبدلت  
خار در باطن دیده رانام  
از و صحنو کم کنسم خود  
نوبدلت رسیده رانام  
نخیم شکت از نوبدلت  
خار در باطن دیده رانام





دارم از ختم خود بی بده خط  
در غایت غیبت از تو خطی بده خط  
بگویم بپایان بر این که می بین  
از کاه غیب از تو خطی بده خط

بیاورم بر فطره آن که نشاءیم نشاء که بران سیدی کلایان که باده بخوردی از باغ دل ملین	بیاورم بر فطره آن که نشاءیم نشاء که بران سیدی کلایان که باده بخوردی از باغ دل ملین
بیاورم بر فطره آن که نشاءیم نشاء که بران سیدی کلایان که باده بخوردی از باغ دل ملین	بیاورم بر فطره آن که نشاءیم نشاء که بران سیدی کلایان که باده بخوردی از باغ دل ملین
بیاورم بر فطره آن که نشاءیم نشاء که بران سیدی کلایان که باده بخوردی از باغ دل ملین	بیاورم بر فطره آن که نشاءیم نشاء که بران سیدی کلایان که باده بخوردی از باغ دل ملین
بیاورم بر فطره آن که نشاءیم نشاء که بران سیدی کلایان که باده بخوردی از باغ دل ملین	بیاورم بر فطره آن که نشاءیم نشاء که بران سیدی کلایان که باده بخوردی از باغ دل ملین

دست غیر عداوت کردند از سر و ده  
از دم از سر و ده از سر و ده  
مخمس اگر که بگوید دل آونجه  
دارم از سر و ده از سر و ده

ماش کشی چه کردندش و بپایان  
ان طرزه که کین که خدا بپایان  
ز او انداختند شب وصال بریزان  
کنجی کرفت و در سر خدا بپایان

دشمن بدو را نور دلدار نشاءیم کشمم چه شت اول که در فضا بپایان بر داشت بریز قدم و داد و بستم	دشمن بدو را نور دلدار نشاءیم کشمم چه شت اول که در فضا بپایان بر داشت بریز قدم و داد و بستم
دشمن بدو را نور دلدار نشاءیم کشمم چه شت اول که در فضا بپایان بر داشت بریز قدم و داد و بستم	دشمن بدو را نور دلدار نشاءیم کشمم چه شت اول که در فضا بپایان بر داشت بریز قدم و داد و بستم
دشمن بدو را نور دلدار نشاءیم کشمم چه شت اول که در فضا بپایان بر داشت بریز قدم و داد و بستم	دشمن بدو را نور دلدار نشاءیم کشمم چه شت اول که در فضا بپایان بر داشت بریز قدم و داد و بستم
دشمن بدو را نور دلدار نشاءیم کشمم چه شت اول که در فضا بپایان بر داشت بریز قدم و داد و بستم	دشمن بدو را نور دلدار نشاءیم کشمم چه شت اول که در فضا بپایان بر داشت بریز قدم و داد و بستم

نویسای کسند بار از بپایان  
از سر و ده از سر و ده از سر و ده  
نویسای کسند بار از بپایان  
از سر و ده از سر و ده از سر و ده



ای زار خون ایمنه دار و غیره  
جی

اخترت و در پی پادشاهان

سازندگان بنی بنی بر روی دیوار

پادشاهان نعم بخیرین

دارم تعلیمی بنواشته زان سنه

بی سکنان در غم فتنه زار

الحی بنی بحار فیہ

من موزنی

قبر صفیہ

آرزو بود باز نوی فیض  
خاطر را از اینجانب

سویشتن زید و خاگر  
نصرت که کبیر و عثمان دو

حاشیة نقصد از این است که  
برداشت پردو دست و دو عمارت  
کرد

بسم الله الرحمن الرحيم وادون قازار ايجاد

از هم که در علم این افکار است

افغانی و لغزین و صباران  
روبی و چین و جباران

پوشند رقص و بوی  
از برای عداوتی بنام

روم سخاوتی و هزار اجداد  
سخاوتی و هزار اجداد

عادل بن اسعد و کاوی بن  
افند سزین و جبار ابیاض

الحمد لله الذي جعلنا من جنس النعمان

که در این نامه از خرم کوهای بسکند

فصل فی شرح  
تفسیر از شیخ  
میرزا

فامد فان  
نامدارون بگوایم

نقد علی بن خواجه جلال  
اباکیه خواجه

هفتاد و دو باب

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
 ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

سید عالم  
شیرازی  
امیر ازاد

این کتاب از  
نامہ دروید جاری را جدا و ام  
نوشت  
فاطمه

از حجاب کینگی ای موبه  
بایانی نزار و با کجا

طی و اسیالہ کنی  
رانی نوبی کا

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

در جواب بادشاه

من که عالم و دارم  
بارم بیکبار

بی نامش

افونس بن دوی...

فصل در بیان دوزخ و عذاب آن

کل ایام کنی که بر آب

عجب جهان مادی و غیر مادی

رغبتی و ایستادگی  
در این راه

کعبه











فولنگ های کرمان مدینه نظر  
عاشقان از دیو و دیو و دیو  
هر کجا جوانان کرمان را می شناسند  
آمد و رفت بارش را

در دهنت کف نستان پنج خلیع  
 بپوش و در دامن خود بپوش  
 قدسبان تصور جویشند  
 نوح لوطی را خرامان  
 ز کوزه قطره یکدخت  
 کلاه کوه بی کوه بپوش  
 قبا

در دشت  
که به ملک خفته چار کوزه  
دردش آنگاه که روانه ملک پدید  
و بعد از آن  
دردش خود در قصه بداد چرخ  
دردش خود در قصه بداد چرخ  
دردش خود در قصه بداد چرخ  
دردش خود در قصه بداد چرخ

مراد و دیده زدم  
 ناز از شکل بدین حسنه  
 بهر غلظت بدین سجاویتی  
 بهر مودم آف جان حسنه  
 در شکم را که غلظت حسنه  
 زلف غشوقین مایل کشاد  
 اسیر بندگی غالب نجابت  
 از آن لال نقاب بجهیزه  
 فخر که عذر این لاله  
 در آن لاله

عربی

عربی  
بزرگ من این بنی غلام ربوبی

اربعه  
 شمس از شرف جابه  
 ختم ختم جابه

ربه صد جای جامه بپایه  
 در درونم بنفوسم برین

نواخم هزار باره کنم

نمازهای روبرو با یکدیگر

و بعد که بنام خداوند  
مبارک و تعالیٰ شروع کرد

و من دان دل که در این عالم  
دل که در این عالم

نوکنی جو ربر بر خسرو  
من جو بیکانگان نظر کسم

بابی در بیان مکتبی  
نصف فواید کرد باین فواید

کتابخانه دارالاحیاء

خوارزم افغانی که بنیدار  
خلعت سبوی نو

باب اول  
فتح آن سید که یار عالم بود  
از یکل و یار عالم بود

صفحه ۱۰۰ و در ۱۰۰

منشی کتب ختم آه زرد که در ده

مدرسه دارالعلوم  
کامفیضیہ

برای نوادگان در شنبه فو

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

سنة ثمان مائة وثمانين

اشرف المصنفين  
الذين هم اهل  
الدين والادب

در اسم مبارک و  
مکرم و

مجلس

یا من اقصی  
ساعدا جلدن می  
سب غبار  
نشان افکن کل  
نشان را کوبید

کوه سیم از کمر او

المعراج

فصل في

جان بویو  
از دین رابط

اعل

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

نابا باغیان فوکر

100

100

100





[illegible]











ظاہر عالم میں پرفیضان الملوک

مجموعه نوانک همون

جانن مل و دین کا غم اور غم

سلطان سراپا ده و جم

ایں طرح کی جی کہ در ہیکلہ دینار

بجواب ستم احمد و ستم  
بابي دلم ارکانه و حار  
افقم

بابی دلم  
الکلیت من الزمانه کرسیدی بی قدیم

در عشق و روی جہانت ملا

کتاب از علم مبارک که از صاحب کمال

ایضا قد رعایت

جلد پنجم و آخر  
تکمیل شد  
محمد ابرار دہلوی  
محمد ابرار دہلوی

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

که از صبر کمال

در علم مبارک و کرامت

در ملک دل گندم  
آفت بایبوش

میان آید که از اراط  
نقد و از کوناه  
تغییر

طعن و نقد در ادبیات  
کتابخانه درویشی

ایمان کو بر کینا میوهها بوی

در دین جهان و در پیش ما

بی اودوبکم

کتابخانه کتب خطی

زور کا

موزه هنرهای  
موزه هنرهای

نہیں ہو

ناله من هو

یاد و یاس

نور محمدی

نما کی بزم یوں کر ہو  
خواراجی باد و منیا کند  
اس کے گلشن میں  
خواراجی باد و منیا کند

در وقت سید پیر خاں کند  
کتابت

ای سکه اش در  
وز سکه لبیا بوزار

زور کا

موزه هنرهای  
موزه هنرهای

نہیں ہو

ناله من هو

یاد و یاس

نور محمدی

نما کی بزم یوں کر ہو  
خواراجی باد و منیا کند  
اس کے گلشن میں  
خواراجی باد و منیا کند

در وقت سید پیر خاں کند  
کتابت

ای سکه اش در  
وز سکه لبیا بوزار























۴۱

در فضل کا رتبه راه خود میرانی

نویسند

دنیای دارا در دوزخ

2

جامی خلاص فی الزین کا جی

از این دو به دوایان از این

نار وانی طلب از دست صیبا

پیش از این در مجامع و کتب

پنج گز از روی باب

پیتا

پیش  
نری رنق و لوت کار نام

برای از خود در چشم نهادن

پیرز صفت فوضی صید مهمان

ازاد و عظیم

نی

تیس  
اور اقبال کی شکل کتاب نمونہ  
کے نمونہ

آن که کتب کهنه این  
فصل علم کی علم

از عمارت کعبه روم ایستاده  
چون

نسخه مال در بی و

三

تاج المصنف و نویضضا مایل

منشأ  
نوعان معلوم  
بشرکت  
بشرکت

فیضانِ جنید نور دل  
بو خضه جان با نیت

و ان در دهر از گریه پرست

باب سحری مار علی سبھا

تتميز

محمد بن  
ابو القاسم بن  
ابو القاسم بن  
ابو القاسم بن

۵۵ بابین  
 در بیان  
 در بیان

دواعی که بسیار

نفسی بنی عدم



۵۴۰

پایان کشفه در اقصای سید

بنام خداوند

بسم الله الرحمن الرحيم

فی دوسو و بیست و نه

در کتابخانه کتب خطی

تغیر میں عام ہو گیا ہے

دعای و صلوات بر امامین



بیل و حی می بنفشه و حجابی  
باز طریقی بودیم اسبنداری  
لایکی در دروغ و بیادش می نماند  
از همه می شد رفتی

بیت چال اگر افتد و بدوایی که بر تو یونجه دارد و بای ۶	خمش که چه بر روی این عالم شود عشق من نام خدا شود نیک کنان حق از راه پرورد زین بهیمنی طایع را منطوق است	خمش باید خفته در باغ جانم غنچه آید من ز غم جانم از آرزوهای اندوه کمال مکد چون شنبه یی بدین عالم	
بیت که از رخسار زین کانی زرافت و درین	بیت را پیچیده تاب سر می کشم سر حریفی که از خون چکونه کشم	از سر لطف کی که باز می کشم هر چه بود و کمال من خفگی بود بر کار و در دل خفته که کشم از شک چشم بیدارت مردم کرد	
که به چوین بر کنون شوق نامم بود و آنست که در هر دو چون از پیر	که به جای کنیم و الله و افغانی از لطف		

خمش

خمش

خمش

یکل رو به پیشند از دل  
یکب خویش بود جانم از دل  
دایغ سودا بسوزد و عادت در پای  
دروغ عشق مرا طعنت سراپای  
بی بی بی است که از عافیت و در غم  
بی بی می که نو گوشت ندارد  
طرد و در بید و در و کار و در  
بیت ما یک کلام دل و کلام  
کمانی بی بود و درین از دهن می می

نام و نشان کن که در دین تو فریاد  
نام از شر او دل تو فریاد  
بر ملک در غفرت دل تو فریاد

نام و نشان کن که در دین تو فریاد	نام از شر او دل تو فریاد	بر ملک در غفرت دل تو فریاد
نور و تاب دل بودی همی پرتی	دوشت از غم و دل آبی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی
نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی
نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی
نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی
نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی
نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی
نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی
نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی
نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی	نور و تاب دل بودی همی پرتی

نور و تاب دل بودی همی پرتی  
نور و تاب دل بودی همی پرتی  
نور و تاب دل بودی همی پرتی

رخ جو این فصل زده اش میباید  
جان بکف کرده و دینم چنان  
او طبعش که چون کند کند کار

رخ جو این فصل زده اش میباید	جان بکف کرده و دینم چنان	او طبعش که چون کند کند کار
رخ جو این فصل زده اش میباید	جان بکف کرده و دینم چنان	او طبعش که چون کند کند کار
رخ جو این فصل زده اش میباید	جان بکف کرده و دینم چنان	او طبعش که چون کند کند کار
رخ جو این فصل زده اش میباید	جان بکف کرده و دینم چنان	او طبعش که چون کند کند کار
رخ جو این فصل زده اش میباید	جان بکف کرده و دینم چنان	او طبعش که چون کند کند کار
رخ جو این فصل زده اش میباید	جان بکف کرده و دینم چنان	او طبعش که چون کند کند کار
رخ جو این فصل زده اش میباید	جان بکف کرده و دینم چنان	او طبعش که چون کند کند کار
رخ جو این فصل زده اش میباید	جان بکف کرده و دینم چنان	او طبعش که چون کند کند کار
رخ جو این فصل زده اش میباید	جان بکف کرده و دینم چنان	او طبعش که چون کند کند کار
رخ جو این فصل زده اش میباید	جان بکف کرده و دینم چنان	او طبعش که چون کند کند کار

رخ جو این فصل زده اش میباید  
جان بکف کرده و دینم چنان  
او طبعش که چون کند کند کار

در موضوع عام رفیق را در هیچ جا ندیده ام و آنچه در کتب معتبره نگاشته است



بهران تو نشو در غایت کین  
چو برای شه بهر قاصد بود  
رفت در آن درون اندر شیرین  
ش

منش ازین چشم کجاست آفرین کعبه بر دهنم و درین عالم آری بی زلفش برین عالم	منش ازین چشم کجاست آفرین کعبه بر دهنم و درین عالم آری بی زلفش برین عالم
نمدم از کفشتان در غم کجا اندر آن عالم منی اول کجا دست بر بند منو غلام فردا چو خاک کف با بادیم	منش ازین چشم کجاست آفرین کعبه بر دهنم و درین عالم آری بی زلفش برین عالم
سکینه بر بند زدم از غم چرخ دست بر بند منو غلام فردا چو خاک کف با بادیم	منش ازین چشم کجاست آفرین کعبه بر دهنم و درین عالم آری بی زلفش برین عالم

که بر دهنم بطریق کینه از او  
بار زنده فکر که کالین را  
دستم آید پیش زان چرخ

دست برین زلفش بود از او  
در کشودم رخ اندام خجسته  
او نهاد از رخ او بدید و در غایت  
منش

منش ازین چشم کجاست آفرین کعبه بر دهنم و درین عالم آری بی زلفش برین عالم	منش ازین چشم کجاست آفرین کعبه بر دهنم و درین عالم آری بی زلفش برین عالم
نمدم از کفشتان در غم کجا اندر آن عالم منی اول کجا دست بر بند منو غلام فردا چو خاک کف با بادیم	منش ازین چشم کجاست آفرین کعبه بر دهنم و درین عالم آری بی زلفش برین عالم
سکینه بر بند زدم از غم چرخ دست بر بند منو غلام فردا چو خاک کف با بادیم	منش ازین چشم کجاست آفرین کعبه بر دهنم و درین عالم آری بی زلفش برین عالم

که بر دهنم بطریق کینه از او  
بار زنده فکر که کالین را  
دستم آید پیش زان چرخ





[illegible][illegible]

کتابخانه عمومی  
مجلس

مردمان بی بی محمد زاده

امام باقر علیه السلام

خط الدود بنو بني من راضي

دستخط پناه پنداری زنده و بیدار

مکتبہ فاروقیہ دہلی

سنن غامی قدس نوینی

سند و سنج

بی بی سیدی صفت از اصفهانی  
مختص

ان بن ستمکن دل  
بجانب دول علام زینت  
سین

رومان کو بند ضرور دینا چاہیے

از این کتاب

سخاری و لیسری

یارو صفی اعظمی

نہی دارم کہ بسیار بود

بسم الله الرحمن الرحيم

A close-up photograph of a manuscript page. It features a four-line staff with a red line. A red musical note, resembling a stylized 'G' or a similar character, is written on the staff. The paper is aged and yellowed.

میں نے

آنچه مطلوب دل بجانب جان بود  
بکین از مطلوب خود جان چنان جانب

در بیان آب کل سازد و این جهان  
من از خط اب و سکت

این دارنده با خود این چنین گفته اند  
لیکن هر کس را از خود بر خود می طلبد

چشم دریا بین کبی داد که غنم

موج که چندین بار که او بر سر



نورین

بیت کامل در دو عالم که در یک بیت  
عجب در با هر که کند عجب که در یک بیت

جمله عالم نیست الا سایه علم و عجب  
روی از عالم که در آن را که در یک بیت

شاه جهان و ملایک خان عجب  
باجاست چه در دلب جان که در یک بیت

نورین

لب لبکم نهاد و در دال کشف غایت  
کامتیب رسید چه جان که در یک بیت

پی حرف فایب زنده زنده چه جان  
هر جا که کی رسید ز راه ادب رسید

به دشت نونی سیر نونی ز راه  
نانی سیر کفایت آن پی رسید

نورین

بیت از باب خرد و مایه جان که در یک بیت  
لا جرم شبه در دال سخن دال که در یک بیت

آدمی را در هر که ای ادب که در یک بیت  
فرق در بین می آید هم در جهان که در یک بیت

کردم از عقل مدالی که در یک بیت  
عقل در کوشش و کفایت که در یک بیت

نورین

دو سه روی که درین غالبش نهانی  
با ادب پیش که عاقبت همان آید

دلا در غرض طاعت کی که عاقبت نهان  
سعادتی بکنی باید که پیش از صبح پیدا

نظم که گوید که در خرد و مایه جان  
هزار بار زیارت کی که در وقت ادب

نسخه

خوشان در کجایند خشم از جانی  
 نو خورنی بنید ای کی دادند که بکشت  
 جان بهر که رنجی با بخت غریبی  
 بقیه با جان آفرینی جانی بکشت  
 لایق شمس زری کین کاهی غریبی  
 بقیه با جان آفرینی جانی بکشت

شکر برز

جامه چون بماند خون در دل بمان  
 در خانه چون بود خون بمان بمان  
 در خانه ام بمانی هم در دهم خون  
 ای جانمون ای جانمون در دهم خون  
 کاهی در دهم که کاهی در دهم که  
 رفتیم رفتیم در دهم خون

کر جانی

نسخه

شکر جانی شکر جانی شکر جانی  
 جانی خون عارف جانی جانی  
 دمی بپوشد ام با بستان او بود اندر  
 شکر جانی شکر جانی شکر جانی  
 اینست زری بوی بیدار جانی  
 عالم خون آدم خون از دهم خون

جانی

کفش باطل جانی از بیکام  
 کفش دم کفش که نو بیکام  
 کفش از دانت ربای بیکام  
 کفش کوباد افغان جانی جانی  
 خند نام کفش از دست نو در عالم جانی  
 کفش روی مال بیکام نو در عالم



جای

جای

گفتم آن را در نهان با هرمان نزد  
گفتمش سباز را در غایت امان در  
گفتم چون سباز را در امان در  
گفتمش آن کانت سبک آن مدارا در  
گفتم با در خیم در غور و خیم  
گفتم را ندانم زاری با جی از غم  
گفتم که از احوال سبک را در غم

گفتم آن را در نهان با هرمان نزد  
گفتم رو به جایی که نوان نادره محرم  
باز رفت از دیده یک روز و شب در  
که به صورت عجب با منی عامه است  
عاشق اندر ظاهر و باطن به بند خیم  
پیش اهل باطن اینجی که گفتم ظاهر است

آن زمان را

جای

جای

آید تا از اسب غیب آن از شمع  
هم اشارت نادره عجب غایت  
در حضور و در جانب نظر در  
که بر آن حاضرین اهل که عجب  
حاضر در پیش اوقات درون میر  
برضا با منو عمار در ملاقات است

آن بر رخ و امانی سخن نیکو  
ز آن سبک کینه شوق عجب  
باز رخنه در کبری چمن  
ز آنچه بودی و من می چمن  
پیش این دودی و غم در و بی  
و کل آن پرده در می چمن

جای

باز نمی آید کرد بویت چو یک  
سینه پاهان سپهر پی خیز

جای از جام که فردی باری  
از دود عالم بجز می خیز

احمد جام

آنکه دی هزار جان را این بازید  
یکی چو شکر را اوت لا زیدید

هر که دی

جای

بیکه خبری نیستیم در میان  
ز آفتابان کاند که می چنیت

چون می آید و جان اندریم  
چو غم اندر کندی نیست

رفتی از پیش نظر غریب  
چنینان پیش نظر می نیست

هر که دی هزار جان را این بازید  
هر نفسی هزار جان کند بازیدید

هر که دی هزار جان را این بازید  
باز با شکان خود دل چو بازیدید

هر که دی هزار جان را این بازید  
عاشق حسن روی او فصد می چنیت

عاشق غم خویش را کی بازیدید

هر که دی هزار جان را این بازید  
باز وصال و پیش را کی بازیدید

آنکه دی هزار جان را این بازید  
آنکه دی هزار جان را این بازید

آدم تا خویش را این بازید  
جدید از خویش نشید گم

نقص از احمد جام



احمد علی

چونکه غفلت کنتم از علم کلام

علم کل را از زبان می دانستم

غفلت خنجم اگر غفلت شود

باز علم غفل را بر آوردم

چونکه نفس را از آتش می

در حقیقت مرزا درو را کنم

احمد جام

چونکه غفلت کردم از علم کلام

کار تو از غفلت جان را کنم

بایک رو آمد و من و باقی

آه از آن شاید نشان من

گاه کند غم چون جگر

گاه شود دوس بسن من

زلف

احمد

زلف زبانش ز غم چو کجاست

آه از آن بخت پریشان

کسی که من و من و من

چونکه من و من و من

جان در کف که زبانش

آن من و آن من و آن من

احمد

احمدی از خویش کجاست

چونکه من و من و من

بغادر خود اگر خواهی فانی

جانت باو دانی را سرانو

نویی من و من و من

خود می گوید در راه خدا

احمد

ز خوف رفتن بپایان گنجی  
شدم مگر که ز میران گنجی

ز امید ای بیم نه پنهان  
بجوید از خوف پنهان گنجی

مراد دین پندمان و مرهم  
الاهی مرهم درمان گنجی

نویسی

احمد

اما الخیال بخت چو بخت  
بر بار بار و جویبار نشو

نورنا پور کی کردانی  
بادر جگر و عدت شمشاد

الاهی احدی کربک دانی  
نجا در خوار گری فغان

مشترک

خداوند از سخن برادر آید  
خود را که خود برادر آید و خود را

در صورت از بیم نه پنهان  
خود رخت جگر و عدت شمشاد

خود گزاه و خود گزاه که خود گزاه  
خود رخت فغان خوار آید و خود را

از خط

در موسم خیال ز سعادتی دیر  
از هر یکی در شوق آید و خود را

نفس و در و کفر و باغ و فتنه  
خود رخت دین و دین و دین و دین

خود گزاه و خود گزاه که خود گزاه  
خود رخت فغان خوار آید و خود را



[illegible]

نی کی کہ چون کو که میگردد شتابی اندر نیضا  
در چوشت و در صفت بار باره که می کشد  
از بهر هوایان و از آنجا که سازد صحرای  
در صورت شفت در و دیوار آید خانه و آید  
العیاذ بهون که بی آید و نیست هرگز بی  
و غایت از شهر عرب را در آید و از ای چنان

مهروریزان دار فزاره و تالاف  
کارش همه دران دولت بدارد  
هر دونه شده آینه خورشید جانش  
دزدین جهان صلح اوار دارد  
صد جانک دهن بوی گلشن اراون  
آنگاه جوهر رنگ گلزار دارد  
ز دلقه پس برده بختی از سرفراز  
زان برده با دار مو سوار دارد  
بوزینه چرخ از سر کلاش در عالم  
آغا رخ کرد و بختدار دارد  
در چاروی و بر لبش و کلاه  
خنده رویش خنده دارد  
صد عالمی بروداده نعل دل بهار دارد  
سرب چو خاقان بدارد آفتاب جهان  
ز دین جان بختی از سرفراز  
فوزی بند با شکار دارد  
شد هم چرخ و دوزخ یکدم در باطن  
نارده کند زنده هم آن باور دارد

مهروریزان دار فزاره و تالاف  
کارش همه دران دولت بدارد  
هر دونه شده آینه خورشید جانش  
دزدین جهان صلح اوار دارد  
صد جانک دهن بوی گلشن اراون  
آنگاه جوهر رنگ گلزار دارد  
ز دلقه پس برده بختی از سرفراز  
زان برده با دار مو سوار دارد  
بوزینه چرخ از سر کلاش در عالم  
آغا رخ کرد و بختدار دارد  
در چاروی و بر لبش و کلاه  
خنده رویش خنده دارد  
صد عالمی بروداده نعل دل بهار دارد  
سرب چو خاقان بدارد آفتاب جهان  
ز دین جان بختی از سرفراز  
فوزی بند با شکار دارد  
شد هم چرخ و دوزخ یکدم در باطن  
نارده کند زنده هم آن باور دارد

ز دلقه مطلق



درباره عالمند از غرض آید بکمال عالمند  
چون کج جهان از دور دور آید در دیده  
چرا اهل نظر من خوش که بجای در منور  
فرستاده سر آید اسرار آید بر خود گمان  
دانشه بشکند که در دست خفین کار خدای  
از روی بخت آید در دینار آید بجای

چون بر آید در دینار آید بجای  
صدانکه دارد از دل هزار آید از رخ برون  
این دم نه بهمان بین که در بهر آید در  
این اوست که در اینجه آید آید در  
و بخش بر آید از دور دل بجای  
و خانه از صورت انظار آید در

بکشت

بکشت درین روی بخت آید از رخ برون  
عینی در کشت در آید آید در  
ایستاد در دینار آید در  
کرمان دل نوره آید آید در  
خاک هم آید در آید آید در  
منصور آید در آید آید در

آن یکست که در کشته حال که آید از رخ برون  
از غنل میل به خرم آید آید در  
کسب به نیم نوره آید آید در  
منع نوازش بکار آید آید در  
به رخ کل مایه خسته آید آید در  
خفت که خواجه آید آید در

یارب نو در دهر دوری دارم پی تو نه زاده	از نام تو در بند خا خا شد اگاه خورنده
یار کجی چو کوه طوی دارم با جم چو کلاه	از لایم بر آب تعویذ خا را زور لای کلاه
بی طاف بارت بی بای مجور	دارم در دهر دور دور با عاشق با چشم خور
از غمت امید روزی دارم الصوفیه	ما زنده روز روز در جنت شمار این عالی
باز باد آه آه می باز آه ای جلیک	
که کافور دگر دگر بی باز آه ای جلیک	

این در کیه ما

ای کیه که کیه که تو نیستی بی بی	چندی کن دیار دارم دانا پیش آموز نه
صد بار کار تو بی باز آه ای جلیک	یابا ضم طیف فرغ پیش ای نیکو
ای کیه که کیه که تو نیستی بی بی	نرس هر دو کت کی سر نشو از غمت
در دامن شمع غمخیزه بی دارم	ادعات کن خالص و بهشتین با دهر
کار من چاره نوی شیده از دهر	کجی بی دین و دین و دین و دین
کسی بی خدا کار کن ندیده بی از دهر	کجی بی دین و دین و دین و دین



<p>طبعی که با بادی بی ارادت <b>دانش</b>          درگاه جوانی که درین پند <b>مهر</b>          اکنون بر بی نصیبی دارد <b>علاج</b>          زین پنجه هم از دین خد <b>مهر</b>          زین مگده آه همکاران <b>مکان</b>          سبیل بدندان و گدازان <b>مهر</b></p>	<p>چون در افق انجمن <b>مهر</b>          دولت از چشم <b>مهر</b>          بگذرد کل <b>مهر</b>          بگذرد خوش از باره <b>مهر</b>          چون پیش کل <b>مهر</b>          دست از همه <b>مهر</b></p>
---	---

مادر پس

<p>رویش دی و سال فلان <b>مهر</b>          در سال این کام دل <b>مهر</b>          رفتم بر بار کف <b>مهر</b>          داعی را غم <b>مهر</b>          گفتا که کدام <b>مهر</b>          صد عاشق <b>مهر</b></p>	<p>مادر پس این <b>مهر</b>          باری که <b>مهر</b>          رفتم <b>مهر</b>          از ادل <b>مهر</b>          بیستم <b>مهر</b>          جانش <b>مهر</b></p>
---	--

کشف منعم خواجه نو  
در ملک خویش آواره نو

نصرت قدر بر رشتن

چ

شکستیم هر که پای

علاوت از پایش در پای

چ

چاکر عشق سبک پای

سحاب فیض کار پای

خاموش نه سر و دست

فرغ کوهر خجسته

طرب بر آسپان خجسته

ن ظرافت این بیک

بی حد مثال مست عرفان

کنند و حدش بر دوش ایمان

چ

پایش بر سر و بی کل دارد

دش آینه اسرار پر دارد

پایش بیهوش گشت صدق

کاش که ده کل بر دامن صدف

که در دوران عالمیک حاصل

شیشا جهان فانی بادل

بر پهن راده خوشبختی

که غیر بندگی کسبوی آید

چ

چرا چشم خویش در دامن می

دش آینه دار کاش از وی

چ

چرا چشم بگردم و خا

چرا چشم ز بند خفت آزاد

چ

چرا نفس می بر دود

چ

چرا چشم در بیک

چ

چ



که دست ز جادو به چو سحرش  
بدولت بارش اقبالش  
فانوش بکند خدایم  
که بخندش ماهی آبش  
نقص نه بود در او  
شما کوچه کرد خنوش  
بیا چو بر در کوه کام  
شد مضموع برایش کام

حکایت از این بانی رسیده  
 که با یکدیگر کشیدند  
 هر یک از دو لاله دودیدند  
 شایع در دهان کسیندند  
 که دودیدند که هیچ سودی  
 باشد باقی از آن تنی  
 شرفی که دودیدند آگاه  
 ایام راست بر لای آگاه

پادشاه شاه  
 سپاه سربازی سردار  
 بقی قداوشتا پوز  
 سوکله چوین چوین  
 رفعت آت درجی  
 زویش ناب برکیدی  
 خرام او چوین بادیه  
 روبرو چوین از دل درج

ابوذر نادونی نازان پر پرچم  
 کوفه شایع غنی از بزم و عشر  
 در ملک آید آن که زنده خان  
 کمر بستن بخون مهر دران  
 لب کمر چندان نابخار  
 گنایب از دشت زمار باره  
 راجی بخوان بر آراسته  
 لهر اراده خیز ز سر

چنانچه بود است از یاد دانه  
نهال چاشمش از ریشه گریه  
که در دشت خرام آن  
چو مناسبت می بوی  
ما چون بگویم خجسته  
غزالان را رسیدن بود  
ز چنین بضعه شایان  
نوشته باز شرح غایت

[illegible]

چو باد بر نزار صحن بفریاد  
 بود نامده اکمل بفریاد  
 اجابت چون جواب نداد کردید  
 لب فاصد چو مهر نامده خندید  
 بر کشت قدم در راه چنانچه  
 کرد در معراج چون نماند کرد  
 بهوار ابدید و ده کام می زد  
 چون قدم بر نیل اندام می زد

عجب دمود آب آستان شهر را  
 چمن برای گلزار ارم را  
 پیشش نامده را تو سپید کرد  
 چو چون نامده سر سبز کرد  
 بدوی نامده سر با چو زو اند  
 زانک خادمانی کو کور اند  
 بدوی باد در شهر و دشت  
 که اکسنت بر او دشت

یسب سخت یکدم صدای  
 فغانی چو چو کرد از طرفت  
 رساند از در صدای فغانه  
 بکوش آن کوه خیمه در راه  
 اجابت نامده را چون کشتند  
 بر روی بل طرب او زدند  
 سوادش ساخت همچون سبزه  
 دماغ آرد و مار معطر



زبان و فتنه را بوی ز چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند	چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند	چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند
---	--	--

زبان و فتنه را بوی ز چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند	چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند	چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند چو در آتش کوهی خاکه کردند
---	--	--





مجت نازاد سید اراد  
 توانا و مجت در سید اراد  
 شریف علم و ادب و دانش  
 کتب نام از ادب و دانش  
 در این حرا کانی و دانش  
 در دهان دوزخ و حرام  
 بی آب و شکر و آب و حرام  
 بسیار کوزه و آب و حرام

در این یکده زبان از سینه  
در آن از دم که محل است  
نار که در او دود همچنان شود  
نقد اباد شنبی تقریب  
زینکو راه محل ابرار است  
بنابر جم اندویش ازاد  
بودی آن خانه پیش اند

گاه خنده بود از خنده  
 بر او افتاد و گاه گشت  
 و چون نشسته بر فراش  
 بر او درود از گاه که در  
 یک عالم که آن گشت  
 عشق فعل به پیش فرست  
 روزی بنده اندوه میآید  
 کشید ای در باب راه افتاد  
 خان

دل برون نشوید  
 ز آینه آن صید مگر خن  
 دل صبا دم هم غلط  
 به پیش آمد چو پیش  
 سکارا و دیو عالی ران جهان  
 دوشمنش نشاند از غنا  
 غلط به چون صید  
 سگون

چای اباد در خست  
که از این نعم آموده گئی  
دور انحراب و بوشم بکاه  
نظر بر محل جانفش افکند  
بقرباد طلبه آوار در داد  
کای محل نشی بادت بنیاد  
چش بکش طری پستان  
که در کوهان تو نشین

من آن خدیویم  
که با شهنشاه در میان دارم  
روزی بری را اخذی  
که روی صبح بر دارا حکم  
کنی دی با که سید اوردی  
رفیقه خود که روی با اوردی  
من آفرغ نوار بر دارا بدم  
که با صبح هم بر دارا بدم

<p>دشمنی با منم که کردی که خاتم عالم نامم کردی بسم کندهی زود و در داری بسم کندهی زود و در داری</p>	<p>دشمنی با منم که کردی که خاتم عالم نامم کردی بسم کندهی زود و در داری بسم کندهی زود و در داری</p>	<p>دشمنی با منم که کردی که خاتم عالم نامم کردی بسم کندهی زود و در داری بسم کندهی زود و در داری</p>
--	--	--

<p>دشمنی با منم که کردی که خاتم عالم نامم کردی بسم کندهی زود و در داری بسم کندهی زود و در داری</p>	<p>دشمنی با منم که کردی که خاتم عالم نامم کردی بسم کندهی زود و در داری بسم کندهی زود و در داری</p>	<p>دشمنی با منم که کردی که خاتم عالم نامم کردی بسم کندهی زود و در داری بسم کندهی زود و در داری</p>
--	--	--



این ایام غریبی بود که  
 چو کل شکست و چون کل  
 جو داران و غیره  
 آزان شکست و زین خنده  
 بعضی خند حاصل آن یکی  
 که بود آن که این بود  
 کنون چو بوی بوی خاز  
 شراب خنده در جامه دار

آرد غافل کسان بیکاره و خمر  
 ز پیر وای چه دارد و نه مادر  
 دین بود نه کان بود نه دار  
 بنیان کشت چوین بپیمود  
 دل بنیان طبعی که بخار  
 هلمی بین ادا به پیروزان  
 ز چون خوش را افسانه آرد  
 سبزه کشت چون برگ گلستان

این است که سرمه چشم بپوشد  
 که این را کسی نشاند ازین  
 چو افشادین نظر به بند  
 شکست ازین کشت و زین  
 روشن ز کاشکش روی  
 بعد از این چنین آرد از او  
 کای در راه غنیم داده مرا  
 ز راه افشاده کام می آرد

کشتن باغیان ماضی و عیون چو خورشید در بزم نور کشتن باغیان ماضی و عیون چو خورشید در بزم نور	کشتن باغیان ماضی و عیون چو خورشید در بزم نور کشتن باغیان ماضی و عیون چو خورشید در بزم نور	کشتن باغیان ماضی و عیون چو خورشید در بزم نور کشتن باغیان ماضی و عیون چو خورشید در بزم نور
--	--	--

چو خورشید در بزم نور کشتن باغیان ماضی و عیون چو خورشید در بزم نور کشتن باغیان ماضی و عیون	چو خورشید در بزم نور کشتن باغیان ماضی و عیون چو خورشید در بزم نور کشتن باغیان ماضی و عیون	چو خورشید در بزم نور کشتن باغیان ماضی و عیون چو خورشید در بزم نور کشتن باغیان ماضی و عیون
--	--	--

و این کلمات



چون از پیش ازین  
 جان که کوی کس چای  
 قطره از آب کی سوا باشد  
 نور خورشید را در حدیث  
 توصیفی و فاعلی برآید  
 دلت اگر نیست منبج  
 صورت در نقیصه کشیده شود  
 منی از چوین کشیده شود  
 هر که از دیده بوی دیده  
 منی از صورتش پدید  
 در جهان که سکه زینت  
 تیره دل که از خری پدید  
 زنده دل را بگو که گشتی  
 که چه بر خاک که از گاهی  
 بی شب دور خود بخور  
 عین بکشتن جهان بکشتن  
 اگر عاشق را در پیش  
 بجز در کار چه چوین  
 گذر از حق چه کرد  
 منبج خرقه ای بسج  
 چون عالم و خورشید خور  
 چه کرد او چه نیست خور  
 تنهای و بار نیست  
 نقیصه منی و غریب  
 نقیصه منی و غریب

نفس بود بخور اجانب  
 هست نام بصرف بود اجانب  
 که کند عین در دل نطق  
 که بود سبب نو کشتن  
 هر که شاه صید بکار  
 بکار از روی بکار کرد  
 جام جان من چه شد پاره  
 نفوذ سلام نام چاره  
 چاره هر دو جهت از دیده  
 بکار از کار صورت عرو  
 لی سر را در بارش کوه  
 زنده در کار کاشی کوه  
 هر که فارغ بخت ناکرد  
 یکی تبار ما دین کرد  
 دیده دو کوش را در پیش  
 باده صوف خوش انجام  
 بکار از دیده عین و غریب  
 فارغ از کشت و درشتی  
 بقدری که بخت قرار امروز  
 در من از شمع جان را بوز  
 منی بخت که بخت آید  
 از می صوف و شری  
 دل بیت آید و بوز  
 در لی آب دراز و خوار





خاندان خادین غالب  
 پیرشده است و در کسب  
 عمل کسب که کند نماید  
 غیر خود حق بسپارد  
 که تمام بدو بخش کرد  
 فانی نام روشن کرد  
 گفتی بود بر کشتن کرد  
 صد زنت از جواهر بود  
 است بر دهنه را فروخته  
 جفت با ملک گذارنده  
 چه زود خود را گذارنده  
 که دزد و لوند و قلاشی  
 بی نی مبان اگر بکشی  
 بی نی دلت و بار تو  
 آتش خود و در آتش تو  
 شش جنت اگر نشسته  
 بی جنت را در دوزخ تو  
 نقل را کارنا تو با می  
 کی بر جا خودی ابدی  
 نهانی عیب خود منتول  
 چو با کف در آید  
 کمالی که در دوزخ تو  
 عادت جنت از تو  
 سحر

در خرباش طغیانی سال  
 کرده ایم از بار ما مال  
 تا که است از شراب و قیام  
 کوزه ایمان چو نهدیم  
 ماند مانع و قیام و نوش  
 بی نشان و بدو در نش و نوش  
 نیست کز جاده و دوزخ  
 در بیدارین همه مطلق  
 کمالی که در ای بابا  
 از تو چه جبار ای بابا  
 بگویم پیش و پشیمان  
 ای زنده بدو و درین  
 چینی بی از نی بابا  
 ساده را این چنین شد  
 دیده از بدو غیر و خیم  
 صافا کز کز تو نیم  
 ششم طغیانی را بدل انداز  
 ترک را اگر کف تو بدو ساز  
 علم تو جبار و خزان آورد  
 جنت نقد جنت بی آورد  
 که عادت تمام می جوی  
 معرفت را تمام می جوی  
 در زمین دو کو و در زمین  
 دو جوان دو مان و دو جان

از موی خدای باری چنانکه جاب جاب باری تا بود بر تن دور نیت که سر دروکی جاب تا سر خود بریده می گویم جای من دریده می گویم آنچه گویم حرف جاب که در آنجا جمع می جاب	من تمام بر آنجایی بودیم از خود اصل خوش کام پاره که دم خدای بودی کشت معلوم روی بودی بای اراد خود شکستی نو دست خود را بقیه بی نو نور و ن از غبار دم خدای در امانات نگر نو پندار	سخت خود شد با هم دست آن دایه دایه و دایه همه بودند در جاب دور کشته در محکم این کشت تا ششم خدای غافل خانه زبانت خود در آن تا کارم به معرفت افتاد خوش نکت نام شد ببار
---	--	--

سخت

سخت خود معرفت ببارم خود جابیت در کام وقت حرف نشستم تجارت و تن این ندیدم دل را به خدایا دارم دستی غور است کوه داده از غمت خوشه از دانه گاه در هر دو بیت بکارم	آنش موفد و دانه دارم دانه نگر نگر نگر نگر پاره های جاب خود دارم بای در راه حرف بکار نقش ز جاب و جان بکار بی تکلف در آدرس خدای با دلبری اگر دوچار بودی با حقیقت من شکار شوی	همه نگران سخت شد چو در راه بردن شد شعبی و کمالی است اجابت بی دلبری بختی و کارت بر سر کار دل دلیر شدن خود را به چو شتر شدن چراغی است بهی شد در راه غم ابله شد
---	---	---



آتش دل همه افغانان  
این افغانان است  
بی شانی و بیانی بی تو  
جان و تن و جانم و جانم  
از شکر شکر از شکر  
بوی باطن کرده نظری  
کی سخن راستینه بگویم  
آنچه گویم دهنه ی کویم

آتش دل همه افغانان  
این افغانان است  
بی شانی و بیانی بی تو  
جان و تن و جانم و جانم  
از شکر شکر از شکر  
بوی باطن کرده نظری  
کی سخن راستینه بگویم  
آنچه گویم دهنه ی کویم

مکان

آتش دل همه افغانان  
این افغانان است  
بی شانی و بیانی بی تو  
جان و تن و جانم و جانم  
از شکر شکر از شکر  
بوی باطن کرده نظری  
کی سخن راستینه بگویم  
آنچه گویم دهنه ی کویم

آتش دل همه افغانان  
این افغانان است  
بی شانی و بیانی بی تو  
جان و تن و جانم و جانم  
از شکر شکر از شکر  
بوی باطن کرده نظری  
کی سخن راستینه بگویم  
آنچه گویم دهنه ی کویم

آتش دل همه افغانان  
این افغانان است  
بی شانی و بیانی بی تو  
جان و تن و جانم و جانم  
از شکر شکر از شکر  
بوی باطن کرده نظری  
کی سخن راستینه بگویم  
آنچه گویم دهنه ی کویم





دوشان غریبان بود  
مع می یغیغبان بود  
مع بانی عیار عالیا نیز  
نت ای که اندر دل سرب  
هر جوان صف مویا  
دور از معرفت دودایا  
عین برین

خجسته  
نیم خجسته مع  
نیم خجسته

آن کی جان انجمن  
آن نمودن از او بود  
  
این نمودن از او بود  
غیر همین مرف بود  
  
هر چه از ارض نبارد  
جلد این موهبا می آید  
  
جابل انجمن کم نمائ  
نوار از بجز و بوا

موج البحر

بی اعتباری از روی بود  
 کجا کند کار نفس بود  
 نیست در کل شیء جز هوا  
 ادب بود و نمود و ادبها  
 چشم پوشیده خند خونیا  
 این چنین عمر بیا کی پایا  
 کار به از معرفت آمد  
 یعنی با ذات از دست آمد

این خود را تمام دیده غرض  
بر کن در قضای و جوابی  
من در علی غفری بانی  
و علی هم بین ادرا  
یعنی تو غفری کورا  
نصیر کوی هر که از بین  
ادوات ادویه جهان

در این راه سبکی  
 است سبکی و نقیض  
 و سبکی که ناشی  
 شود از آن یک ایمن  
 باز خود را در پیش خود  
 پیش از باز خود یکبار  
 و پیش از آن که اولی باشد  
 اولی باز سبکی باشد  
 و در این راه

مرد با بون چندی بکس  
 مردی پاکست صاحب  
 زنده دار پس چندی  
 در نقد بغیر مطلق است  
 پاکست از خودی پاکست  
 پاکست از پاکست  
 زدی خود از شمار دین  
 پس بی خد غریب  
 پاکست

اگر باقی صورت یافته او  
خانه را از نو یافته او  
ظن غفلت خاکسته  
از غبار روی محاکمه  
کی وصف خردان بدیاری  
دانت که با صفات بدیاری  
اگر پی وصف روی جزین  
در احد دانت کی محاکمه

۴۰  
 چندین غده در تن میانی  
 لذت شکلی کردار میانی  
 خام را غده نام می سازند  
 خنجر را خام می سازند  
 خنجر غده کار می دارد  
 خام در او غده کار دارد  
 خام را غده می خوانند  
 خنجر را غده می خوانند  
 خنجر را غده می خوانند



چند گویم مارگون و فو	چند گویم مارگون و فو	چند گویم مارگون و فو
خاندان صفت عجب است	خاندان صفت عجب است	خاندان صفت عجب است
که در او دود و دود و دود	که در او دود و دود و دود	که در او دود و دود و دود
عجب پستی شکار است	عجب پستی شکار است	عجب پستی شکار است
ما چه صلح کار است	ما چه صلح کار است	ما چه صلح کار است
آنکه در سکنی عباد است	آنکه در سکنی عباد است	آنکه در سکنی عباد است
دانه دانه فرود آمد	دانه دانه فرود آمد	دانه دانه فرود آمد
آردی کار آردیت کنی	آردی کار آردیت کنی	آردی کار آردیت کنی
مال مفا و در پاک طینت	مال مفا و در پاک طینت	مال مفا و در پاک طینت

چند گویم مارگون و فو	چند گویم مارگون و فو	چند گویم مارگون و فو
خاندان صفت عجب است	خاندان صفت عجب است	خاندان صفت عجب است
که در او دود و دود و دود	که در او دود و دود و دود	که در او دود و دود و دود
عجب پستی شکار است	عجب پستی شکار است	عجب پستی شکار است
ما چه صلح کار است	ما چه صلح کار است	ما چه صلح کار است
آنکه در سکنی عباد است	آنکه در سکنی عباد است	آنکه در سکنی عباد است
دانه دانه فرود آمد	دانه دانه فرود آمد	دانه دانه فرود آمد
آردی کار آردیت کنی	آردی کار آردیت کنی	آردی کار آردیت کنی
مال مفا و در پاک طینت	مال مفا و در پاک طینت	مال مفا و در پاک طینت





۶۰  
 خاکیست که ز خاکست خاکیست  
 بختی خروار خاکیست  
 روح را خاکست  
 جسم را خاکست  
 اصل این عبود اصل است  
 یکت عبود لذت است  
 باز در عبود این جان دارد  
 بزرگوار است این خانه

باطن دانه که بر یک است  
 لک یک به باغ غنای یک  
 پنج در یک و پنج در دو است  
 غایب و کل یک و دو است  
 آنکه با اصل اصل یک است  
 پنج در اصل و پنج در خود است  
 از قاف و دو حال و دو است  
 و در کمال و دو حال و دو است

روزه بخورده ای اگر آید  
ز لب بی عید زبانی  
که در پرده خود پنداری  
بی بوجدات بودی  
کز تو این رده بردی  
روزی بانی زمین  
طلب نمودن تو  
تو که از زمین تو باشد  
نب

نیست زیور اگر طلا شود  
 جیف خویش آشنای شود  
  
 کریمه از خویش روزی  
 وصل بی فصل زار خود دانی  
  
 کریمه از خویش درانی  
 فصل جانی خود دانی  
  
 شاد روی چندان در پای  
 صوفی آدمی گری باید

  
 که در طی این مقامات  
 اهل نبین بطرفه حالت  
  
 از مقامات خود چو بنام  
 او بکنن خود دست تمام  
  
 فقرا اهل عشق و معرفت  
 مجوز و ذات پاک از صفات

چند مایه خلق با خدا ایشان  
 با خدا از خود بی جدا ایشان  
  
 در حقیقت بی یکدیگر ایشان  
 از خود بی در خدا از ایشان  
  
 جسم جان و هو اکبر معلوم  
 بآرامخانه اش کن معلوم  
  
 بر چنین از هوا چه خوشی ایشان  
 تانوی محرم از حقیقت ایشان

در شریعت بین جزا و مجازات	خاتم نوروز نوادگی	نور و مالای آسمان دوم
در طریقت میان جزا و مجازات	خودی نوروز نوادگی	برتر از ملک جم جان دیگر
او چو بجزب مجذوبی	چند در صفت آب گل بابا	جانخوار از جان مشاظم
هر دو عالم رقی یکی من	مثنی در باب اول بابا	برتر از این آن مشاظم
اصل چون ناز مار پندیده	گلشن خود و خود صفای	جسم و جانم فدای بابا
باز از پند و اندیشه چون	حاکم باغ و عین از غار	دوره ایم و مهر نایاب
بر که از دانه آتشکده	دراخت از مال و غلبه	فلک ما و من پندم فیت
خودی اوز و جود کشته	هم بصیرت هم بصفت	همه از این کفر و کینه فیت

چشم و جنایت

در شریعت بین جزا و مجازات	خاتم نوروز نوادگی	نور و مالای آسمان دوم
در طریقت میان جزا و مجازات	خودی نوروز نوادگی	برتر از ملک جم جان دیگر
او چو بجزب مجذوبی	چند در صفت آب گل بابا	جانخوار از جان مشاظم
هر دو عالم رقی یکی من	مثنی در باب اول بابا	برتر از این آن مشاظم
اصل چون ناز مار پندیده	گلشن خود و خود صفای	جسم و جانم فدای بابا
باز از پند و اندیشه چون	حاکم باغ و عین از غار	دوره ایم و مهر نایاب
بر که از دانه آتشکده	دراخت از مال و غلبه	فلک ما و من پندم فیت
خودی اوز و جود کشته	هم بصیرت هم بصفت	همه از این کفر و کینه فیت

چشم و جنایت











بر کز اهل اسجن رفت با ن ز ایت ایینه دیده اید رخ جان رنم چانه رفت صبح و مید و درویش ماه شبینه خایه رفت روی سحر سپاه باه یار باین بهانه رفت شب که نشسته ام بر دوز خویش بجه جام مرا و می زوم که کم و کاه چشمت	بغیر کن ده رو باین بفرستد در سینه سینه ز لب روی روی یکا که از طوفان کم و دو ماهی نیاسه بهر شد مگر تر بار آه بغیر بی لک	صبح و مید و درویش ماه شبینه خایه رفت روی سحر سپاه باه یار باین بهانه رفت ماه شب چهارده بود بجلوه بکلف خیل تان تازین سوید کر کشیده صف منجکان ماهرو رفص کسان فکف اگر حد کن تارا کرد دل مرا پف	صبح و مید و درویش ماه شبینه خایه رفت روی سحر سپاه باه یار باین بهانه رفت ماه شب چهارده بود بجلوه بکلف خیل تان تازین سوید کر کشیده صف منجکان ماهرو رفص کسان فکف اگر حد کن تارا کرد دل مرا پف	صبح و مید و درویش ماه شبینه خایه رفت روی سحر سپاه باه یار باین بهانه رفت ماه شب چهارده بود بجلوه بکلف خیل تان تازین سوید کر کشیده صف منجکان ماهرو رفص کسان فکف اگر حد کن تارا کرد دل مرا پف	صبح و مید و درویش ماه شبینه خایه رفت روی سحر سپاه باه یار باین بهانه رفت ماه شب چهارده بود بجلوه بکلف خیل تان تازین سوید کر کشیده صف منجکان ماهرو رفص کسان فکف اگر حد کن تارا کرد دل مرا پف
---	---	--	--	--	--

رنگ خایه بست پا  
غالیسه کرده برضا  
از لبش آفت و لم  
جان جدا سسی جدا  
آمد و چشم ایستاد

هم از لبش کم  
خویش را  
رنگ کشته ز کم  
ن رو فقا  
بده و درویش  
ماه شبینه خایه رفت

صبح و مید و درویش  
ماه شبینه خایه رفت  
روی سحر سپاه باه  
یار باین بهانه رفت  
ماه شب چهارده  
بود بجلوه بکلف  
خیل تان تازین  
سوید کر کشیده صف  
منجکان ماهرو  
رفص کسان فکف  
اگر حد کن تارا  
کرد دل مرا پف

صبح و مید و درویش  
ماه شبینه خایه رفت  
روی سحر سپاه باه  
یار باین بهانه رفت  
ماه شب چهارده  
بود بجلوه بکلف  
خیل تان تازین  
سوید کر کشیده صف  
منجکان ماهرو  
رفص کسان فکف  
اگر حد کن تارا  
کرد دل مرا پف



صبح دمید و رویشد	کاخ شرب زانجن	رنگ خاشک بود
ماه شبیه خادیت	کنت بلند این سماع	روئی بازار من
رویی سحر سیاه باد	سانی و مطرب العراق	تار شرف ربار بود
بار باین بهانه رفت	عبش و نشاط الوداع	عجز و تب ز کار من
صبح دمید و رویشد	شب که نیاز مغرور	نورم شط حد بود
ماه شبیه خادیت	او هزار اخراج	خاک امید دار من
رویی سحر سیاه باد	بود خطاب غره را	شهر بانها رسید
بار باین بهانه رفت	از بی قیل مانجاعت	فغان شعاع من
صبح دمید و رویشد	ز انجن وصال ما	من شبی بشوید
ماه شبیه خادیت	جمع مذشت اطلاق	آمده در کنار من
رویی سحر سیاه باد	جیح ندانم از کجا	جام زمان غل سرا
بار باین بهانه رفت	بافت خبر بی زراع	غوه کنان کنار من

صبح دمید و رویشد	بغیر از شینا	رویی سحر سیاه باد
ماه شبیه خادیت	بغیر از ارز و تو	بار باین بهانه رفت
رویی سحر سیاه باد	بغیر از باغی	غره نشسته بود
بار باین بهانه رفت	در طیار باغی	غره نشسته بود
صبح دمید و رویشد	لا بکنان کج او	غره نشسته بود
ماه شبیه خادیت	بمنفی بعد من	غره نشسته بود
رویی سحر سیاه باد	کرد بجه	غره نشسته بود
بار باین بهانه رفت	بمنش رسانده بود	غره نشسته بود
صبح دمید و رویشد	ز غل سینه	غره نشسته بود
ماه شبیه خادیت	سپید شین	غره نشسته بود
رویی سحر سیاه باد	از جن مبال او	غره نشسته بود
بار باین بهانه رفت	صبح	غره نشسته بود

سازد صلی می رود  
رو سپهر کار خود  
سجده وید و در شد  
ماه شنبه عایه رفت  
روی سحر سبزه باد  
بار باین بهایه رفت  
بود شوی عجب ولی  
رو سپهر کار خود  
سجده وید و در شد  
ماه شنبه عایه رفت  
روی سحر سبزه باد  
بار باین بهایه رفت  
سجده وید و در شد  
ماه شنبه عایه رفت  
روی سحر سبزه باد  
بار باین بهایه رفت

اولین تا آخری ای محمد  
خدیجه و علی و فاطمه  
هم بهمان نوم پیدا نوی  
هم درون کینه قهر آوی  
از دل بوی و باشی بچین  
ناید بوی و باشی باورن  
ای ز نو پنداشده کن بچکان  
ای ز نو پنداشده جان بچکان  
سر بی سر نامه علی  
سجده وید و در شد  
ماه شنبه عایه رفت  
روی سحر سبزه باد  
بار باین بهایه رفت  
سجده وید و در شد  
ماه شنبه عایه رفت  
روی سحر سبزه باد  
بار باین بهایه رفت



ای ز جوت عاشقان تشنه کار  
چو راز بهم در کار آرد  
ای ز جوت کاما زار آرد  
چو راز بهم در کار آرد  
ای ز جوت کاما زار آرد  
چو راز بهم در کار آرد

ای ز جوت عاشقان تشنه کار  
چو راز بهم در کار آرد  
ای ز جوت کاما زار آرد  
چو راز بهم در کار آرد  
ای ز جوت کاما زار آرد  
چو راز بهم در کار آرد

ای ز جوت عاشقان تشنه کار  
چو راز بهم در کار آرد  
ای ز جوت کاما زار آرد  
چو راز بهم در کار آرد  
ای ز جوت کاما زار آرد  
چو راز بهم در کار آرد

ای ز جوت آب در کار آرد  
چو راز بهم در کار آرد  
ای ز جوت کاما زار آرد  
چو راز بهم در کار آرد  
ای ز جوت کاما زار آرد  
چو راز بهم در کار آرد

ای ز جوت آب در کار آرد  
چو راز بهم در کار آرد  
ای ز جوت کاما زار آرد  
چو راز بهم در کار آرد  
ای ز جوت کاما زار آرد  
چو راز بهم در کار آرد

ای ز جوت آب در کار آرد  
چو راز بهم در کار آرد  
ای ز جوت کاما زار آرد  
چو راز بهم در کار آرد  
ای ز جوت کاما زار آرد  
چو راز بهم در کار آرد







من نمودم برای جوان	من برای کل پشیمانم	سرلی بنامه را به کهنم
و تا به سرفرازان	لاجم از جبهه آدم	عافا را در جهان شنیدم
من برای راه عشق آدم	چشم خود در راه حق دریا ختم	بود عطاری عجب نزدیک حال
لاجم در حق شوق آدم	سر منی را بجان بشنم	در ره خفق اورا حد کمال
من برای سوز جبهه آدم	اولین و آخرین من بوده ام	حال او حال عجب بود برای
لاجم در رنگ خجسته آدم	خاک برین دنیا بقی من بود ام	بی جوعان ز بهر آن خجسته
من برای راه کشف آدم	من حایم من حایم من حایم	در روز سرفراز بود بود
لاجم در حق نعت آدم	خاتم را که بگویند و بر ما	چنانچه چون ناز و دل بر بود

عاشقان از عشق او جدا شدند	از سرایت صلح من شنیدند	سرلی بنامه را به کهنم
بر و دم از نوعد که چنان شد	و اما از عشق من شنیدند	عافا را در جهان شنیدم
با بعضی خویش و اصل گشتند	رو به جبهه خفتی رده بود	بود عطاری عجب نزدیک حال
او بعضی خویش حاصل گشتند	لاجم از کمال خود مرده بود	در ره خفق اورا حد کمال
در علوم دین فو فی دنا	عالمی در عالم او در مانده اند	حال او حال عجب بود برای
پنج علمی را فرو نموده اند	عارفان از عرف او مانده اند	بی جوعان ز بهر آن خجسته
صدا و فان از صدق او بگویند	سلطان و بهر سکوت گویم	در روز سرفراز بود بود
سایه ها حوز و کس را بی خبر	چند چیده سر اندر سکجه	چنانچه چون ناز و دل بر بود
زاهدان از بهر او رسوا شدند	در خیال زهد او نشند	

مطهر



<p>سرلی برآمد از کف عافا را در جهان شد جمله مردان در غایت حق در غایت حق سخن بانی چشم و جان مثل شمشیر تا کمال راه را در پیش ز پیراه علم را در حال چو باران افتد در آستان</p>	<p>دیده از غر خدایار و چشمه غرف را درین راه چشمه ای تبار عرق و زین کس ایل سبی را بهین کوفت کس که غرق غرق منی در جهان ای فو و منی که اسرارین چو یکا اندر راه حق یکس منی از وجود خویش غایت منی</p>	<p>سر ز جیم جان منی از زبان را در حق بانی حق خالی کف آن ملکوت از طرب حق حق برین آدم منی ندید ای ای حق روح کیش رخصه الهی اوست و من و هم ای حق لا جرم در راه مادی کس</p>
---	--	--

<p>کزارا دیده می در راه ما آدم ما را ندید ای حق چون ندید ای آدم را از حق تا هم نو کردیم ای حق ای باراد در کمال حق در راه و جد حق یکس کند از کف و غایت کس ما را ای در حق رب العالمین</p>	<p>به راه زلف ای حق راه بر آن راه پوشند خود پرستان اندر راه کس در طرب حق ای کس نفس این سه راه صدف حافظان راه اورا صدف حق را کف حق است الهی نات یابک کرد و حق آورد</p>	<p>ما را ای در راه کافه نفس این راه کافه این حق را از اول کافه در راه و جد جان ای کس چون را در بار و در وید کس در حال حق حال حق در حال ذات رب العالمین</p>
---	---	--













<p>نقد آن شمشیر بی شمشیر          در خاکش در دل صید          بر چمن نخل عاشق          آید ای زانکه بر کوه          زلفش بکشد باید آن          شد در جمع آن با ساز          بکشد در دوزخ و شعله          لی عبادت دعا بخواب</p>	<p>هم چون از مقام دلید          بهر فانی آمدن عابد روز          بود یک زینت قربان          لعل آن قریه همه کبر و دل          عابد آمد بر در کبر ایستاده          کبر او را بکشد فانی و فزاد          بسند آن ناز و دل را بکشد          در فضل طهر امن غایت</p>	<p>در سراسر کعبه بگرفت          مانده از جمع از خودی          کرب در دین عابد          آمدش از می در کرب          زان دوران عابد          ناکه از اراد ناکه کرد          یک خود آن نال او          بهر بار که آر در پیش          عابدان</p>
--	--	---

۲۷۷

<p>عابدان آن در کرب          ناکه از اراد او باید          کعب خود آن در دین          شد روان در خود          چو سبزه در پس او          عفتی بکشد و خوش          کشت عابد چون عابد          من سی خود نمیدم</p>	<p>صاحب خزان و دانی          آمدن از بند بی گناه          دیکم از پی و دین          اینده دهم در دین          یک نعلی که ای می          چو من پنجم چینی          هست از و قیاس بودم          سکتم در راه این کبر</p>	<p>کوه خورشید شامی          غارش را با بیا          کاه کاه هم نیم          کاهت استخوانی          کاه غافل کرد در اعظم          در غافل رخ کرد          بهشت بکشد در کاب          فی زمان بایشن</p>
---	--	--



چونکه درگاه او پر از عالم و درگاه درگاه او پر از عالم چونکه درگاه او پر از عالم و درگاه درگاه او پر از عالم	از درگاه او پر از عالم و درگاه او پر از عالم از درگاه او پر از عالم و درگاه او پر از عالم	حکایت حکیم از غیور و درگاه او پر از عالم حکایت حکیم از غیور و درگاه او پر از عالم
--	--	--

ز درگاه او پر از عالم و درگاه او پر از عالم ز درگاه او پر از عالم و درگاه او پر از عالم	حکایت حکیم از غیور و درگاه او پر از عالم حکایت حکیم از غیور و درگاه او پر از عالم	حکایت حکیم از غیور و درگاه او پر از عالم حکایت حکیم از غیور و درگاه او پر از عالم
--	--	--

چو بگویم از هر جا که بگفت هر گفته اندوختی شتاب فروغی از غیبه آمدن ماوان که بود از غیبه و چو بگویم صورت مدح است بگویم خوبن باوین که بود ازین که بود و دم در هر یک زین از گفته اندوختی که بود زین که بود از هر که بود زین که بود از هر که بود	چو بگویم از هر جا که بگفت هر گفته اندوختی شتاب فروغی از غیبه آمدن ماوان که بود از غیبه و چو بگویم صورت مدح است بگویم خوبن باوین که بود ازین که بود و دم در هر یک زین از گفته اندوختی که بود زین که بود از هر که بود زین که بود از هر که بود	چو بگویم از هر جا که بگفت هر گفته اندوختی شتاب فروغی از غیبه آمدن ماوان که بود از غیبه و چو بگویم صورت مدح است بگویم خوبن باوین که بود ازین که بود و دم در هر یک زین از گفته اندوختی که بود زین که بود از هر که بود زین که بود از هر که بود
--	--	--

چو بگویم از هر جا که بگفت هر گفته اندوختی شتاب فروغی از غیبه آمدن ماوان که بود از غیبه و چو بگویم صورت مدح است بگویم خوبن باوین که بود ازین که بود و دم در هر یک زین از گفته اندوختی که بود زین که بود از هر که بود زین که بود از هر که بود	چو بگویم از هر جا که بگفت هر گفته اندوختی شتاب فروغی از غیبه آمدن ماوان که بود از غیبه و چو بگویم صورت مدح است بگویم خوبن باوین که بود ازین که بود و دم در هر یک زین از گفته اندوختی که بود زین که بود از هر که بود زین که بود از هر که بود	چو بگویم از هر جا که بگفت هر گفته اندوختی شتاب فروغی از غیبه آمدن ماوان که بود از غیبه و چو بگویم صورت مدح است بگویم خوبن باوین که بود ازین که بود و دم در هر یک زین از گفته اندوختی که بود زین که بود از هر که بود زین که بود از هر که بود
--	--	--



دردش بختیاری اندک چون از روی نهان عالم پاک شستم حاکم این نیر پاکش شده از درد او اندک شادون	چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم	چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم
ببینم بختی نهاده هر که از کی پرسش نام زبک از آن شد آنچه غنای حکما که بخواند از آن بهار کلام	چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم	چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم
چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم	چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم	چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم

رسیده چون جواب او بخت عجب عالی نموده زو بخت بی دیگر از آن پندم کرده چون چیده بی آرام کرده	چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم	چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم
چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم	چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم	چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم
چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم	چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم	چون که در جهان از کمال نفس که کفایت باشد سواد چار و پندم کشت درون در آن چون با هر نفسم

از دهنان شکل او حل کرد بجان من روم قصه کند	بکند و بین من سبزه کند بعد خوار می بریدن سبزه	بدست کسی که دینی ناکر ز نایز پنهان به نعل کل
یکس خنده آنها داد و فرمای دست است بر یک ساربان	بکند و بین من سبزه کند بعد خوار می بریدن سبزه	بکند و بین من سبزه کند بعد خوار می بریدن سبزه
و کز جاسوسها را کرده بکند کسی ز پیغمبر ظاهر کردید	بکند و بین من سبزه کند بعد خوار می بریدن سبزه	بکند و بین من سبزه کند بعد خوار می بریدن سبزه
بخت جوی یکیک حاضر کردید دین خونش را می ناطر کردید	بکند و بین من سبزه کند بعد خوار می بریدن سبزه	بکند و بین من سبزه کند بعد خوار می بریدن سبزه

و در حقیقت

چو از دهن نام خواهر زاده بشین بکار فوینش مشغول کردید	چو از دهن نام خواهر زاده بشین بکار فوینش مشغول کردید	چو از دهن نام خواهر زاده بشین بکار فوینش مشغول کردید
زین از شهر کشت کاچه خفت که با همان زخم حرفی بگویند	زین از شهر کشت کاچه خفت که با همان زخم حرفی بگویند	زین از شهر کشت کاچه خفت که با همان زخم حرفی بگویند
مرض شد چو از شهر زن به چو خانه نهان قدم زدند	مرض شد چو از شهر زن به چو خانه نهان قدم زدند	مرض شد چو از شهر زن به چو خانه نهان قدم زدند
بیای همان انداخته خود را چو از دهن نام خواهر زاده بشین	بیای همان انداخته خود را چو از دهن نام خواهر زاده بشین	بیای همان انداخته خود را چو از دهن نام خواهر زاده بشین



<p>این خدمت من غرضی چنین کاری نیست که مرامند و درازی چون دانت مثل شود غیر از یک پس کوه در میان کاهی بس کمان و بار</p>	<p>چون شوق و سگی در ی خوار بی کلام زنان زیاده و چون زهر جانب بوی او دست آتشی چون به تنه و حال چون در آتش کزین یکدی طرف نشی بر</p>	<p>شد که هیچ زینهار بر سپید ازین عجب این جان خجسته بود و زنده رای بدین ز راه دور آمد کاهی چشم و پیش زبان در غدر خوی نیت</p>
---	---	---

<p>چون شوق و سگی در ی خوار بی کلام زنان زیاده و چون زهر جانب بوی او دست آتشی چون به تنه و حال چون در آتش کزین یکدی طرف نشی بر</p>	<p>چون شوق و سگی در ی خوار بی کلام زنان زیاده و چون زهر جانب بوی او دست آتشی چون به تنه و حال چون در آتش کزین یکدی طرف نشی بر</p>	<p>چون شوق و سگی در ی خوار بی کلام زنان زیاده و چون زهر جانب بوی او دست آتشی چون به تنه و حال چون در آتش کزین یکدی طرف نشی بر</p>
---	---	---





نمان چون کون گزیده گشته  
بیاوین بی اندازه کرده  
دین موم ازین دهنای پرکار  
چو از اندر بیان دهن جودار  
گفته دست نهاده خود کرد  
بیاوین بکس دو گواه جودار  
فاندهش بیک سرود در  
بیش اودش چون نادر  
سین

کس که زلف سوری بپوش  
میده درده شادی بس پیش  
بنوع کف انبغوار هم  
مباد اسانه نواز هم  
شند هم در طوطی  
کسانی بر کمال سیر  
در خاشاکه خندان  
دیکن که بختی دل خندان  
سین

نمود او جوار داد و جفت  
نمود در مقام جوت خلوت  
چو صبح عالم از آریب زخمت  
سایه خلوت نهند من  
زین پس بر جوت در کور  
روان باز خاشاکه بر سر  
بر روی آب گیش چون گشاد  
رعاع خود بختکواران گشاد

باین گری که بکیم  
عجاب بی بد و بی خجند  
برای دیدن آن گل دار  
سین ز دل بر دینار  
کرم روانه ای هم گری  
ای نیمه غراب باورنا  
دلیم از دیدن آن نیکو کرد  
کوار نند غم از کرد و کرد

چو نسیب عجب کجاست شهر ری  
روان غم پیش نشن زنی  
در این باغ پیش با رسیدن  
دی از هر جهت لایمندن  
چو دیده اندر زت بر عجب  
باین هر دو آن کانی ها  
نشند در راه دینواری  
بسی که نند بام بست بازی

بچین راده هم زور غنی  
نشند بود چون بکین  
نشو کفشتن از بخت  
بر و بلا ای این خالون  
ببینی با عجب بر آن  
نمانست در کرب آن  
بکیش از بر آن زشت  
بر آورد بر کواکب

چو دید این را ز بالا بنظر آید	چو دید این را ز بالا بنظر آید	چو دید این را ز بالا بنظر آید
بپایه ی هوش و فطرت آید	بپایه ی هوش و فطرت آید	بپایه ی هوش و فطرت آید
این خود را بی زبانه گوید	این خود را بی زبانه گوید	این خود را بی زبانه گوید
چو این نهاد بی پای آید	چو این نهاد بی پای آید	چو این نهاد بی پای آید
خودش ندی آوده دانا	خودش ندی آوده دانا	خودش ندی آوده دانا
ز کار و دینکردی پنهان	ز کار و دینکردی پنهان	ز کار و دینکردی پنهان
پسندید چو این بگزید	پسندید چو این بگزید	پسندید چو این بگزید
روزی از دست این بگریزد	روزی از دست این بگریزد	روزی از دست این بگریزد

چو این را دیدیم ای پند	چو این را دیدیم ای پند	چو این را دیدیم ای پند
بجای آدم زان بر زمین	بجای آدم زان بر زمین	بجای آدم زان بر زمین
این از گفتار او کردی خندان	این از گفتار او کردی خندان	این از گفتار او کردی خندان
نیک باشد بر خشم و چوین	نیک باشد بر خشم و چوین	نیک باشد بر خشم و چوین
بی آنکه زان بالا بی آید	بی آنکه زان بالا بی آید	بی آنکه زان بالا بی آید
چو این که سر پایی آن نخل	چو این که سر پایی آن نخل	چو این که سر پایی آن نخل
بر آید و دست از شاخه می فروزد	بر آید و دست از شاخه می فروزد	بر آید و دست از شاخه می فروزد
نظر افکند سوی نو خیز فروزد	نظر افکند سوی نو خیز فروزد	نظر افکند سوی نو خیز فروزد



<p>در دلی که خفاصت جان          در این پیش بستر جا گرفته          این آینه زدن زینار آینه          صفت خود با هزار آینه          زانهم در فانیست که در          و کوشش در غیب او فانی          زین جا برم از آن ناز و عشق          گرفت از دلبری با دل          از آنجا همه خود را در آرد          لبی خایه خوش آورد          دل زینهار خفته آید کرد</p>	<p>در دلی که خفاصت جان          در این پیش بستر جا گرفته          این آینه زدن زینار آینه          صفت خود با هزار آینه          زانهم در فانیست که در          و کوشش در غیب او فانی          زین جا برم از آن ناز و عشق          گرفت از دلبری با دل          از آنجا همه خود را در آرد          لبی خایه خوش آورد          دل زینهار خفته آید کرد</p>	<p>در دلی که خفاصت جان          در این پیش بستر جا گرفته          این آینه زدن زینار آینه          صفت خود با هزار آینه          زانهم در فانیست که در          و کوشش در غیب او فانی          زین جا برم از آن ناز و عشق          گرفت از دلبری با دل          از آنجا همه خود را در آرد          لبی خایه خوش آورد          دل زینهار خفته آید کرد</p>
--	--	--

<p>در دلی که خفاصت جان          در این پیش بستر جا گرفته          این آینه زدن زینار آینه          صفت خود با هزار آینه          زانهم در فانیست که در          و کوشش در غیب او فانی          زین جا برم از آن ناز و عشق          گرفت از دلبری با دل          از آنجا همه خود را در آرد          لبی خایه خوش آورد          دل زینهار خفته آید کرد</p>	<p>در دلی که خفاصت جان          در این پیش بستر جا گرفته          این آینه زدن زینار آینه          صفت خود با هزار آینه          زانهم در فانیست که در          و کوشش در غیب او فانی          زین جا برم از آن ناز و عشق          گرفت از دلبری با دل          از آنجا همه خود را در آرد          لبی خایه خوش آورد          دل زینهار خفته آید کرد</p>	<p>در دلی که خفاصت جان          در این پیش بستر جا گرفته          این آینه زدن زینار آینه          صفت خود با هزار آینه          زانهم در فانیست که در          و کوشش در غیب او فانی          زین جا برم از آن ناز و عشق          گرفت از دلبری با دل          از آنجا همه خود را در آرد          لبی خایه خوش آورد          دل زینهار خفته آید کرد</p>
--	--	--

<p>زنی کامل فرد بسیار است سی در چاره این درایت از غایت ده طلب تمام بود بغیر و التماس هم او را چون شد این سخن مردان رای صغیری او با است</p>	<p>کیمی بود از آن غم کاد بکن دمل با بود چه هیکار بوه فرمود از او را پاد در از سنجی تخت براد کبرک رفت داد و داری بیم زاده را او نیز پاد بفهم درون رفت ز قتل ز قتل ز شمشیر نهان چنان</p>	<p>چو چاکش از فرزند الحار بنجام کبرک عین چار از انجارت صفای برین سجاده با بی از آن کانی پایه پیش زن خورشید برای صید طلب در کشید نشدند پیش بر دین عنان در دست ناکای بود برین</p>
--	--	---

۲۹۷

<p>بهر کشت بدخوار و در خن دن عید دارد از نو خن زنی پیش چو غم با غم من بوی غم دارد تقدیر من دی که بد کرد مرا دود هم غم رفت بر من تو را دود</p>	<p>برین در علاج در چار نموده کشتن بسیار در از من بیکدی باطل سجود کرده در از پاد سجود از زار زانو می کیم بیکدی در دم سوختی کیم بیکدی فانی کار اندام برین کرد کار</p>	<p>شب آمد سنجاده او با این بدر آورد شب در خن بوفت مع جوب جوب روان جوب جوب رسید با کل غم طرب برین زانست با کل غم عنان احوال خود را کرد ز کوه پیش آنجا را کرد</p>
---	---	---



گرسن دیوانه خود را دایم بیش بکشد بر پانجم چون عورت دامن کشد همانم بر من زدی بخند بهر کسی از خون مندا دایم بیش بود بکن بکنم کجی بکشت کریان کا خند کندی کا پند خودم	چون شمشیر بد جانش را بکشد یک عجب کردید و شکست که سباز ارمه جک از غم برین نند چون غم زهر کس چاره انجاست علاج درد این ماست زن تکاده دست من ازین غم هر دو غم	چون شمشیر بد جانش را بکشد یک عجب کردید و شکست که سباز ارمه جک از غم برین نند چون غم زهر کس چاره انجاست علاج درد این ماست زن تکاده دست من ازین غم هر دو غم	چون شمشیر بد جانش را بکشد یک عجب کردید و شکست که سباز ارمه جک از غم برین نند چون غم زهر کس چاره انجاست علاج درد این ماست زن تکاده دست من ازین غم هر دو غم	چون شمشیر بد جانش را بکشد یک عجب کردید و شکست که سباز ارمه جک از غم برین نند چون غم زهر کس چاره انجاست علاج درد این ماست زن تکاده دست من ازین غم هر دو غم	چون شمشیر بد جانش را بکشد یک عجب کردید و شکست که سباز ارمه جک از غم برین نند چون غم زهر کس چاره انجاست علاج درد این ماست زن تکاده دست من ازین غم هر دو غم
--	--	--	--	--	--

۱۰۰

<p>چهاره یک در دینش          کلاه سحر در دینش          چو آتش کردن زانوی          زودی آتش جانی          کمال برین انعم          بکشدند و در آیدند          بخت صحرای سازد خام          که در این راه دور کرد</p>	<p>دین عمل من دین          رنج کار من کل          که دین در دین          باید ازین هر دو          طبع ازین هم          بود از خاطر من          باین زود کرد</p>	<p>پس آنکه نهد و رفت ازین          عمل کرد در قول          سوار روشن و چو          ازین راه کام          باین طرز باین          باین ساز و باین          برین راه و نهد          گرفت از و نهد</p>
---	---	--

<p>بخت من بخت          و که نهد نهد          با نهد نهد          با نهد نهد          بخت من بخت          بخت من بخت          بخت من بخت          بخت من بخت</p>	<p>بخت من بخت          و که نهد نهد          با نهد نهد          با نهد نهد          بخت من بخت          بخت من بخت          بخت من بخت          بخت من بخت</p>	<p>بخت من بخت          و که نهد نهد          با نهد نهد          با نهد نهد          بخت من بخت          بخت من بخت          بخت من بخت          بخت من بخت</p>
---	---	---



<p>چون من سبب کردی به          را آورد در کربان بجای          چنانچه من بر زمین محفل خواندم          که بود چشم بر زمین کشیدم          چون مردم درون بر زمین          آن عیار از شهر سر کشید          که این هنگام از هر چه          چرا در خانه مار سنجید</p>	<p>پس ای داد تو برای برادر          پاک کردی این هنگام از تو          پس ای که بر من را که چیت          زو سبب داد پیش از دست          بود در دیوان زبانی عیار          شده از خواب رفت مع پلاد          روان کشند هر آید کمی          مکان کردی ز نالان بجا</p>	<p>پس من هم سبب ز جانیانم          شد از دیوار آنها شودم          پس ای که راهم چیت          برای بخور خاکی پاشید          بخت من که ای که ساف          اگر در خدمت ماندیم کام          همه ما بدیل عقد تو شیمی          داشت ای عیب که شیمی          ز ناله</p>
--	--	--

<p>ز ناله دید و بعد از کشتنم          باطن شد بی عین و درم          کجاش آمدی و نشستم درم          کلام دل رسیدی باشم درم          از که در راه دامانش بگذرد          باب کم پایش نشسته مالید          گرفت ای که بر من می پاشی          ز ناله سر نهاده پاشی در</p>	<p>از ناله خدمت مردان چید          را از خدمت ما کی برآید          بر دور خانه ز با بیدار          نه پیش ز سر با بیدار          بماند روان از سر داده          بکار اتمام آن خانه          برفت شام پیش آن سید          ز ناله سر نهاده پاشی در</p>	<p>چون من سبب کردی به          رسد گفت با یک سبب          سلاطین میباید و لعلکاری          خدمت عوض کرده تواری          که اشک هم قدم بر آید          نخل و تخم این می بر روی          جویین داد و با صد مال و آید          گرفت ز ناله سر نهاده پاشی در</p>
--	--	--

دین به کلاه عاقبتی عجله دارد دین فزون چون بکشتن اندیشه ببینی جانفش و نیش آید فزون عاقبت چه دارد پیش آید از دیر رسد او الوه چون آید بگفت از پیوستن فلاد و زوین بی نیکی که چون نمی زنی زنی از سالان خودی دین	ببین از ادای کعبه بسیار بچشم و کین با بود کعبه بسیار بشمار بعد خواری و غیرت آید بکفش جسد از مقام بشمار بمع از خشم و مهر بسیار بزووی جت از در سبزه بشمار بماندم از میان سخن بفری می اودا ریده	در آتشش کمان آتش کار جلد و رنگ شمن کرد زن دلاله با لپای می در آمد خبر اودا در آتش ببین زاده با لپای می بشمار بشمار بشمار بشمار	اگر آب بنای در دین بجز آب شرب زاده چکری ولی دم در شمن و دین اگر خدیجه رسد در جوار ببین در شمن و دین ببین بکلی می بوی بشمار بشمار بشمار بشمار	ببین بکلی می بوی بشمار بشمار بشمار بشمار بشمار بشمار بشمار	ببین بکلی می بوی بشمار بشمار بشمار بشمار بشمار بشمار بشمار
---	--	--	---	---	---



<p>چو آن شبنم در خشت کردار بسی سخن و غنایت کردار سجای او بکس خاشاک نیست گرفته همه صد و ده درویش ز راه مکر و دسی بزرگوار زبان را در ساجات گدا خداوند آویزانا و دنیا که احوال از جهان دار پیدا</p>	<p>اگر حال من از مردم همان است نهان در میان پند همان است ز نصیحت منم که پندار است در کاه نور حش پوده دار است بغیر منم که دست نوباره در از قطع بی نافر نهض اگر من پوده نصیحت دردم سزای کردمانی خوش دردم</p>	<p>درین دعوی اگر سخنم کین رخی بود جانم اگر در دست آوردم خدا را بدان رفو خدا کردم خدا را رضایت فرج غیاثم کین بر صورت خویشم و عا مکر و مامت میان همی آینه و گاهی ناخدا در این</p>	<p>شبنم آن کلوچ من نه برادر پسیده من غول اندر برادر ز عاقبت و بدای گم در پیش بی تحقیق آب ویش ازین چو آن از روی عامل نوی آید ز عیب و نقص عالی روی آید خدا در غیب کشت در آن بی از کرده خود نشنم</p>	<p>چو آن از روی عامل نوی آید ز عیب و نقص عالی روی آید خدا در غیب کشت در آن بی از کرده خود نشنم</p>	<p>بسی از روی این غنای کمان بخت نمی بلبلند می نعل این کون خاتم زن عصمت با هم نام کم شود اکنون حدیث نشنید ز کون آن زن نمی رسیده زن حجاب پوده زنت کردار که شد از غنی خود نشنید</p>
--	--	---	---	--	--

منور از سید ماعی بکار رافع جلدی را می دارد بی شکست و خفت چنگ آلوده چون در دست نهادن این از سرم بر زده نشد کسی بر آن سخن در آمد نو برش آگاه از در نشست کرد در بر سوخت	پایان فردی زن بسیار خیم آمد از اوار بد کند ز کبریا عجب گوشت پس از وی طبعی و آن است از دست او جدا چنان کن باعث این کار	زین آه و فغان زار کرد رزوی که خشمش کرد ز بعد خیم دفع زین بسیار نموده چنین دفعم خود را چو خون کرد و می کشد بی چنین در شست بگفتنش که در او در است چنان کن باعث این کار
---	--	---

کشتن بکود و او را از سر فر بی چشمه من حکم شهر نشد این قدر را حکم کرد نقطه می خود و در زمان مستادند و کرد و چو در کردن مانند شطرنج خود از کون بایم بپای بمان زین بیاورد	نقطه می خود و در زمان مستادند و کرد و چو در کردن مانند شطرنج خود از کون بایم بپای بمان زین بیاورد	نقطه می خود و در زمان مستادند و کرد و چو در کردن مانند شطرنج خود از کون بایم بپای بمان زین بیاورد
---	---	---

تخلص



بگو  
 از دست نرسای تو ای کز کمر  
 و ناز ارغوانی تو ای از در  
 آتش ستار در راه طاف کجاست  
 ای سوزانی توان ای دلبر  
 محبت و دردم نهان صدف ای کجاست

غزل  
 کل نشتر را چنین من ای کز کمر  
 کل شمشیر را چنین من ای از در  
 نازنین از زلفش نازش در این راه  
 غمخوار چنین در اندیشه من ای کجاست  
 میوه طعمش را چنین من ای کز کمر  
 سبزه طعمش را چنین من ای از در  
 خوش بر دندان لب و بر پیشانی  
 سوزن بر کمر و خنجر در من ای کجاست

ای کز کمر  
 ای از در  
 ای کز کمر  
 ای از در  
 ای کز کمر  
 ای از در  
 ای کز کمر  
 ای از در













نامدادا اوله **عین غضب**  
 تو چو خست کردی **آرام**  
 راه دور آوردن تو **کرست**  
 بی حال در ایادی **یست**  
 راستای **آینه** کی **قور**  
 کرد با **دور** **فصل** **کری**  
 گفت از **بزم** **خری** **آرام**  
 زلف **آرام** **خری** **آرام**  
 جاره او **نیم** **دوست** **آرام**  
 روز تو **بزم** **خری** **آرام**

کت چون نیک رویی ازین  
 خاطر او جمع شد دران  
 لب آن عابد را برین  
 بچنان کان در سایه یقین  
 رفت پیش برود کانداز آفتاب  
 روستای آن از دور و نزدیک  
 حرکتش کفر زده  
 پیورای بیل انتقاد زده  
 بعد ازین میل او از نظر  
 کز تابش من آرد بیکان  
 بر آید هر چه در سینه که در گشت  
 دل از نهاده دیو و حال جمعیت  
 جان خاوری پیش آید چون

عشر

[illegible]

دوره کی از اخلاص است  
من و منم و او که صفت  
از کفایت است که در این عالم  
آیند نفس است از عالم  
گفتند از او که کی باشد  
از زمان است که بی نیجه  
چون بگردان نهند از او  
رفت و یکی که بگردان  
مهر از او رفت و رفت  
از این صفت و رفت و رفت





**بسمی**  
آن بران ای مرد حریف  
بی تو کل کار با من نیست  
آن که سر تو کار است  
کی چنین خفا هم کار است  
در تو آن آید که گماند بر تو ای  
خلق غیر از من مروتی خاوری با من  
**حاج**  
معیش که جان که غم نیست  
لای یوش که پیوسته او  
سخت از پیوسته او  
خنده را بشود از پیوسته

کشت کرد شمشیر بر آید  
با کمانه خنجرش در آید  
آن که سر تو کار است  
آن که سر تو کار است  
آن که سر تو کار است  
آن که سر تو کار است  
آن که سر تو کار است  
آن که سر تو کار است  
آن که سر تو کار است  
آن که سر تو کار است

**بسمی**  
چشم من بر قطره دار آید  
تا دلش عین کرم داری آید  
فاطمه خرم شد بر سر چو کمان  
نصیحه خاست بر دست ارجان است  
او که کوه است دل و جان  
پیر که کمانش که سر چو  
کرد در آغوشه بران باری  
خلفه که کار خدا می شود  
کوش صبر که ز جفا شود

**بسمی**  
رویش من چو آید  
تا خاتم خاوری در خفا  
شد بر آید در خفا  
بر او دل چو خفا  
پیر از غمی که نیست آن چو  
بجای که نیر که کار آید  
چشم در دین که کار آید  
آن چو چو خفا که آید  
بعد از نصیحت گفت تا او کار آید  
چون ری در خط بند آید





صورت با بود طاعت  
حسن و جمال در آن آفتاب  
ایمنی و سلامت  
زبان شادین در دهان خود آید  
زین کج و طعنه و توبه  
نیست و اغما  
چاکر و مبارکی و دل  
نفس و حسن و شاد و زلف و روی  
چون در دست نصیب خدای  
زین الی حکایت و حدیث

[illegible]

کزین بی جانستن از درجید  
 برکنید کویا برکنید  
 پس از درین بی کارید  
 بسته بری تغییر بیکید  
 دست نهادی منجمان را از آفتاد  
 یارب این لغزشیم محض را  
 گفتند که گفت نگاهشان  
 آخر لغزش باشد طوطا  
 خرد و پی بود لکن در لکن  
 دست خالکم بود از چون کن  
 چون کز این کس که از درش  
 جادو بران لغزش از درش

من سماع کرم باری کاسم  
 ساعی جابده مضبوط کاسم  
 اگر مضبوط و کرم کاسم / اعتباری قضی کاسم  
 نازنی پودش شاد روح  
 خورده و در دو کاس لاله  
 اگر خالی ز لیلی پودش / خورده زانه  
 دست جابده کاسم / خورده کاسم  
 اگر کاسم / خورده کاسم  
 کاسم / خورده کاسم  
 کاسم / خورده کاسم



طعنه در آله ای آ  
 همچو سحر سحرایی آ  
 سر غنچه دل شد دریدار  
 تا وصل کل گرفتار  
 پس بهر سید زلفی چو مال  
 کایه پاره زرد ماه و سال  
 کایه پاره زرد ماه و سال  
 مایه چون جمع کرد آن سخن  
 که مظلوم دفع از سخن  
 و شتر خاتون لطاف و دربر  
 هیچ تومان بود مرغ بیکر  
 طعنه در آله ای آ  
 همچو سحر سحرایی آ  
 سر غنچه دل شد دریدار  
 تا وصل کل گرفتار  
 پس بهر سید زلفی چو مال  
 کایه پاره زرد ماه و سال  
 کایه پاره زرد ماه و سال  
 مایه چون جمع کرد آن سخن  
 که مظلوم دفع از سخن  
 و شتر خاتون لطاف و دربر  
 هیچ تومان بود مرغ بیکر

گاهی چنان گریست  
 باغ دل را ز بیدار گریست  
 ای کاش که نام نهشته <sup>۱</sup> بر کبریا که او نهشته  
 وین گفت آنون خودم <sup>۲</sup> وین سخن است  
 وین گفت آنون تو قسم <sup>۳</sup> نیست ای راهم <sup>۴</sup> انصاف  
 وین گفت آنون تو قسم <sup>۵</sup> که بظلمه بایر نه  
 وین تا دوره را در اختیار <sup>۶</sup> پنداشتی زان  
 گفتند کی کفیم <sup>۷</sup> گفتند کی کفیم  
 شد در آن خفا <sup>۸</sup> گفتند  
 که بوی خنده بود <sup>۹</sup> و بوی غم

چشمها زان دل برآه  
 ز وضع دل زده <sup>۱۰</sup> بوی خفا  
 گاهی گفت آنون <sup>۱۱</sup> و گاهی گفت آنون  
 گاهی است <sup>۱۲</sup> از این ایادن <sup>۱۳</sup> معجم  
 همچون بود در حق <sup>۱۴</sup> و حق <sup>۱۵</sup> حشر بود از کبر  
 تا بیدارند <sup>۱۶</sup> از راه <sup>۱۷</sup> بود و جگر <sup>۱۸</sup> خنده بود و غم  
 گفتند آوردم <sup>۱۹</sup> در بر <sup>۲۰</sup> خنده <sup>۲۱</sup> و غم  
 غفلتی <sup>۲۲</sup> از این <sup>۲۳</sup> کجا بود  
 گفتند زین خنده <sup>۲۴</sup> و غم <sup>۲۵</sup>











۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱





**چهارم** عابدی و قنصلی و عابدی  
که در بیستی و بیستی و بیستی  
دو تری که در بیستی و بیستی  
در بیستی و بیستی و بیستی  
کفت این بیستی و بیستی  
کفت این بیستی و بیستی  
من بیستی و بیستی و بیستی  
که بیستی و بیستی و بیستی  
که بیستی و بیستی و بیستی  
که بیستی و بیستی و بیستی

ای خداوند بیستی و بیستی  
چون بیستی و بیستی و بیستی  
من بیستی و بیستی و بیستی  
بیستی و بیستی و بیستی  
چون بیستی و بیستی و بیستی  
بیستی و بیستی و بیستی  
ای خداوند بیستی و بیستی  
که بیستی و بیستی و بیستی  
که بیستی و بیستی و بیستی  
که بیستی و بیستی و بیستی

**پنجم** ای خداوند بیستی و بیستی  
که بیستی و بیستی و بیستی  
بیستی و بیستی و بیستی  
کفت این بیستی و بیستی  
کفت این بیستی و بیستی  
من بیستی و بیستی و بیستی  
که بیستی و بیستی و بیستی  
که بیستی و بیستی و بیستی  
که بیستی و بیستی و بیستی

ای خداوند بیستی و بیستی  
چون بیستی و بیستی و بیستی  
من بیستی و بیستی و بیستی  
بیستی و بیستی و بیستی  
چون بیستی و بیستی و بیستی  
بیستی و بیستی و بیستی  
ای خداوند بیستی و بیستی  
که بیستی و بیستی و بیستی  
که بیستی و بیستی و بیستی  
که بیستی و بیستی و بیستی

عابدی

تو کیو قصص کیجی تھی  
معنا از رفتن از دردی

گفت ما را در خواب آید هم  
تا برست در طلب

عابد عارف بن زر عبد الله  
استطاعت ايامه

از خود دارد که با نیت خود  
میگوید دل را

میر و تم ناز و عشق ز بیم حجاب  
سازم از انکاسی اندوهناک

مہربانیت قرآن مجید

الکتاب فی فضائل دارم

دل خود ایمان ورست

در عهد ایلخانیست

بین قومی کرو

کتابخانه کتب خطی

که در کبریا و نوینا و شکر  
در او آری

فواکر در  
ایست متعبر کرد  
منع در پیوسته کرد

کتابخانه  
کتابخانه  
کتابخانه

چون که بگویند از میان  
منع از سبوق افتاد

برکت مهر الخضر

عنکب: بهر شاه اولاد - نازک

بہشتی کرو، افسانہ

کتابت کرده است

رو دریا کو

مزارات

کفر و انحراف و سید دنیا و مریه  
نفاست و سید

فكرت في اني ان

مفتی  
نقد است خطاری الامان  
ان سواد ارجح فی الدار

این  
مهر  
بر روی اینها مهر می  
آید بنویسند

الفصل السادس

بی ندرت بخشیده

دنبه مرغی: باک ای

این عود مسکرت فیض از اعدا

خطیب

منه و بزرگواران که از این کتاب  
منه و بزرگواران که از این کتاب

چند  
نورانی نورانی  
پیش از این

کروند  
حمید کز زلف لبت سبب عجب  
کروند آن فدا بیا زلف  
زینام

کفت دریا را ای جوام  
سپس توارکها را سلطان

کتابخانه عمومی مسجد جامع  
کتابخانه عمومی مسجد جامع

الحسين بن علي

بسمه تعالی

ح سینہ بود جامه او

بسم الله الرحمن الرحيم

جہاں آدھم









کرکلیای بی اختیار  
نزدک زین دل کلک  
چون دران باغ نرسد  
لعلش بی هم  
لعلش چو گل نرسد  
غشای زلفش  
لعلش بی هم  
کرکلیای بی اختیار  
نزدک زین دل کلک  
چون دران باغ نرسد  
لعلش بی هم  
لعلش چو گل نرسد  
غشای زلفش  
لعلش بی هم

در غنچه زلفش

لعلش بی هم  
چون دران باغ نرسد  
لعلش بی هم  
لعلش چو گل نرسد  
غشای زلفش  
لعلش بی هم  
کرکلیای بی اختیار  
نزدک زین دل کلک  
چون دران باغ نرسد  
لعلش بی هم  
لعلش چو گل نرسد  
غشای زلفش  
لعلش بی هم

در غنچه زلفش

بودی که گشتی از آن نماند  
 چون کل و میل در راه فرزند  
 مونی در غایت آن  
 در پیغمبر عابد خدایت  
 گشت بار و سحر کلام  
 نامزدش کرد از راهی هم  
 رفت خاص که چون آید  
 یافت علی غدا از آید  
 فرود آمد که آن گشت  
 از آید چه بخت نصرت  
 گشت از آید نیز آید که  
 گشت از آید که بخت نصرت

و من استنزل بر بزم  
 نایاب تو بقیع استنزل  
 سخن صدق و کلمه  
 زده باد کس می گوید  
 خسته در این کف  
 و چون کو خسته  
 فقیر مالک راه  
 کشته ای و در کف  
 سوی کف خیزد و کف  
 نه زنده می شود و کف

الانجيل

[illegible]

گفت ای **سکندر** پادشاه  
 او که **موت** نوبت **است**  
 در **دن** **نشد** **السنای** **کفی**  
**مشهد** **از** **کرم** **کفی**  
 گفت **خود** **داری** **در** **دست**  
**من** **چرا** **پادشاه** **آری**  
**ما** **را** **که** **جاده** **کس** **دست**  
**میں** **خود** **از** **دست**  
 گفت **ای** **دیو** **از** **پرخدا** **دروان** **خویش** **که** **دین**



این سخن است که در این  
 دست نوشته در دست  
 این کتب در این  
 مازنی است در این  
 هم در این  
 گفت در این  
 که در این  
 بعد از این  
 گفت در این  
 ضمیر و این

چون کمال گفتی دیدی  
مسئله را چنانچه  
گفتی انصاف است  
در آری گفت و رفت  
از لب جلدی از روی  
هر کجا داری که این  
دوران در پیش کی  
رفع شود از این  
خاک که لا اله الا الله  
از آن سرزنش

७३३

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

تا کجاست چو شمشیر من  
 در سربالین سوختن ایام  
 کز سبزی که در کوه دین  
 نوش کن تا دفع سنجین  
 صفت کفایت کمالیست  
 چرخ آن خیمه را کین فانیست  
 من مگر شمس حکم  
 چون زواید یمن کور  
 نبوده مرا نه جان مده  
 خود را ناطقان مده







این جهان **سپید** و **سبز** و **نارنجی**  
 خاکستری و **سرخ** و **زرد** و **بنفش**  
 آنست من **آلوده** و **نارنجی** که  
 کجاست **خود را** و **چشم** و **صفت**  
 من **ندیم** و **زاد** و **شاه** را  
 پس من **و** **بنی** و **جاده** را  
 من **دشمن** و **دیده** و **آلوده**  
**خبر** و **چون** و **نیکو** و **دایم**  
**ز** **کشتن** و **آبی** و **زرد** و **خون**  
**شاه** و **آلوده** و **آبی** و **خون**  
**کجاست** و **آلوده** و **آبی** و **خون**

احسن **و** **سبز** و **نارنجی**  
**نور** و **چون** و **خون** و **صفت**  
**نور** و **معدود** و **آلوده** و **نارنجی**  
**کجاست** و **آلوده** و **آبی** و **خون**  
**پس** و **دیده** و **آلوده** و **نارنجی**  
**ز** **کشتن** و **آبی** و **زرد** و **خون**  
**کجاست** و **آلوده** و **آبی** و **خون**  
**کجاست** و **آلوده** و **آبی** و **خون**  
**دارد** و **آن** و **آلوده** و **آبی** و **خون**  
**نیل** و **آلوده** و **آبی** و **خون**

کجاست

**شاه** و **آلوده** و **آبی** و **خون**  
**غنی** و **سبز** و **نارنجی** و **خون**  
**سود** و **خون** و **صفت** و **خون**  
**سود** و **صل** و **آن** و **آلوده** و **نارنجی**  
**آنست** و **خون** و **صفت** و **خون**  
**چون** و **کجاست** و **آلوده** و **نارنجی**  
**لو** و **آلوده** و **آبی** و **خون**  
**عشق** و **چون** و **آلوده** و **نارنجی**  
**عشق** و **آلوده** و **آبی** و **خون**  
**خون** و **آلوده** و **آبی** و **خون**

**کجاست** و **آلوده** و **آبی** و **خون**  
**ز** **کشتن** و **آبی** و **زرد** و **خون**  
**کجاست** و **آلوده** و **آبی** و **خون**  
**عشق** و **چون** و **آلوده** و **نارنجی**  
**عشق** و **آلوده** و **آبی** و **خون**  
**عشق** و **آلوده** و **آبی** و **خون**  
**عشق** و **آلوده** و **آبی** و **خون**  
**عشق** و **آلوده** و **آبی** و **خون**  
**عشق** و **آلوده** و **آبی** و **خون**



از آنکه گفت من خشن  
 یعنی ای عاشق عشق بی ادب  
 عشق من می کردی بیدار  
 عاشق که مستی چه خواهد کرد  
**نظم**  
 با جویی در حضور کشت  
 سال چو بود برادر شست  
 نو جوانی که از راه کان  
 غشی که در دشت از راه کان  
 کن نصیبی جان من مرا  
 ملاکوت فدای جی تو  
 سبب که درین احوال شست  
 در تنی شست طراوتش  
 و میری گفت که صبح باغی  
 بهار منبری که صندل  
 گفت کن او که می جاکن  
 قصه سحر با عشق با این  
 زانکه می گفت جن است این  
 زانکه می گفت جن است این  
 نفع خواهد بود که کج  
 که خود ز تنای زردان  
 و یکی گفت که سر سام این  
 بایش کردن طلای این  
 و یکی گفت که صبح باغی  
 بهار منبری که صندل  
 گفت کن او که می جاکن  
 قصه سحر با عشق با این  
 زانکه می گفت جن است این  
 زانکه می گفت جن است این  
 نفع خواهد بود که کج  
 که خود ز تنای زردان  
 و یکی گفت که سر سام این  
 بایش کردن طلای این  
 و یکی گفت که صبح باغی  
 بهار منبری که صندل

مجلد  
۱- شرح تالیف و نظم  
۱۰۶۸

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



دیده باشم که در میان  
لکه‌هایش که گویا لکه‌های  
آفتاب بر جویان آفتاب  
من بهر کس که در میان  
از حال و این که  
در دل بهر داران  
شستن را که در میان  
دل بر اصداف و این که  
ای هیچ از منم سرافکند  
مردم را که در میان

انست از تو علم که در میان  
ای به جایی که علم از میان  
طریق حاشی در میان  
تا دوری اختیار این  
لطف و مصلحتی که  
در این میان بهر  
فکر که در میان  
بی این که در میان  
و من بهر میان  
ان بهر از منم سرافکند

شکل این

شکل این که حکیم  
چون بهر که در میان  
ان که در میان  
فکر که در میان  
مردم که در میان  
پس که در میان  
در میان که در میان

طریق حاشی در میان  
در میان که در میان  
شستن را که در میان  
مردم که در میان  
از حال و این که  
در میان که در میان  
ای هیچ از منم سرافکند  
مردم که در میان

**نیم نهم**  
 شمع خدای رویه در دل  
 است نفتی که در دل  
 شمع طبعی غایت لطیف  
 است از آن بهر آنکه در دل  
 شمعین اصل اصلی  
 بطین روح را بر دل  
 خلق در روزی که  
 حاضر و زود شود  
 خدای خدای  
 کلام از هر چه است

شمع در اصل و غایت  
 کبریت و کبریت  
 این در اصل و غایت  
 این که در اصل و غایت  
 این که در اصل و غایت  
 این که در اصل و غایت  
 این که در اصل و غایت  
 این که در اصل و غایت

۱۰۰

**نیم نهم**  
 شمع خدای رویه در دل  
 است نفتی که در دل  
 شمع طبعی غایت لطیف  
 است از آن بهر آنکه در دل  
 شمعین اصل اصلی  
 بطین روح را بر دل  
 خلق در روزی که  
 حاضر و زود شود  
 خدای خدای  
 کلام از هر چه است

شمع در اصل و غایت  
 کبریت و کبریت  
 این در اصل و غایت  
 این که در اصل و غایت  
 این که در اصل و غایت  
 این که در اصل و غایت  
 این که در اصل و غایت  
 این که در اصل و غایت





کفایت سلطان جلالتی نامش  
 بی یقین بود که آن حال یافت  
 سخت نون ای ای ای ای ای  
 کجاست آن ای ای ای ای ای  
 تا سحر کردیم و حال  
 که بود بر کعبه آن ای ای ای  
 چو تو از راه ای ای ای  
 راه صفت از دست آمدیم  
 در راه صفت از دست آمدیم

کفایت سلطان جلالتی نامش  
 بی یقین بود که آن حال یافت  
 سخت نون ای ای ای ای ای  
 کجاست آن ای ای ای ای ای  
 تا سحر کردیم و حال  
 که بود بر کعبه آن ای ای ای  
 چو تو از راه ای ای ای  
 راه صفت از دست آمدیم  
 در راه صفت از دست آمدیم

کفایت سلطان جلالتی نامش  
 بی یقین بود که آن حال یافت  
 سخت نون ای ای ای ای ای  
 کجاست آن ای ای ای ای ای  
 تا سحر کردیم و حال  
 که بود بر کعبه آن ای ای ای  
 چو تو از راه ای ای ای  
 راه صفت از دست آمدیم  
 در راه صفت از دست آمدیم

کفایت سلطان جلالتی نامش  
 بی یقین بود که آن حال یافت  
 سخت نون ای ای ای ای ای  
 کجاست آن ای ای ای ای ای  
 تا سحر کردیم و حال  
 که بود بر کعبه آن ای ای ای  
 چو تو از راه ای ای ای  
 راه صفت از دست آمدیم  
 در راه صفت از دست آمدیم



**سپیدی**  
سپید از دماغ بالین  
وقت بخوابد ای عجب

نور آید تا که ز آید  
در اگر آید غم ز آید

آمد لختا بدست  
که در او بران کشت

چو بی زینت جو گوید  
میچسبند زینت جوید

ز بوسه بدو بی گفته  
چند ای او شنیدی گفته

اینکه زدی بی راه در سر

کف از گوشه بر

از بی زینت جوید

ز بوسه بدو بی گفته

**دل**  
بویست از دماغ خلیج  
نمایند از دماغی

من جود نیست بهج از آید  
سختین در دماغ در آید

کشتا و غش می کشیده  
بیر چو کشت غش کشیده

در تو هم در افقی یغین  
در این ز تو هم تا یغین

ان قیامت مع انفاق  
لذو هم تا یغین کشیده

اولین قیامت ان ایست که شعله دار از دماغی شود  
تا به ایست بویست از دماغی شود

**سپیدی**  
سپید از دماغ بالین  
وقت بخوابد ای عجب

نور آید تا که ز آید  
در اگر آید غم ز آید

آمد لختا بدست  
که در او بران کشت

چو بی زینت جو گوید  
میچسبند زینت جوید

ز بوسه بدو بی گفته  
چند ای او شنیدی گفته

اینکه زدی بی راه در سر

کف از گوشه بر

از بی زینت جوید

ز بوسه بدو بی گفته

**سپیدی**  
سپید از دماغ بالین  
وقت بخوابد ای عجب

نور آید تا که ز آید  
در اگر آید غم ز آید

آمد لختا بدست  
که در او بران کشت

چو بی زینت جو گوید  
میچسبند زینت جوید

ز بوسه بدو بی گفته  
چند ای او شنیدی گفته

اولین قیامت ان ایست که شعله دار از دماغی شود  
تا به ایست بویست از دماغی شود

برین کجی که درین خط  
 بر سر دی سرشت بگذرد  
 داد و کجی را علاج  
 به چو جنت خلد کرد  
 ز موه که تنه میزد  
 با یک علاج بپشت زد  
 بان مای قشنگی  
 ز موه مارسان آن  
 کشتن بک آن چنان  
 بر سر کس دریم کجی  
 ز موه آن برون دریم  
 به موه هر که دریم

کجی که درین خط  
 درین کجی که درین خط  
 منبره که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 حوت زین که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین

ساجی

ساجی ملک هم  
 تاج و تاجی که درین  
 بعد از آن کجی که درین  
 مع در آن کجی که درین  
 فتنه که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین

کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین  
 کجی که کجی که درین



این نشان دارد صطای  
 بختن فادری بی نام دارد  
 کوهر از کلبه کی دارد  
 چون کبر اندرین مژگان  
 سر که بختن کی دارد  
 مبداء در شش غریب  
 ای ب که بختن کی دارد  
 هر جاب از بختن کی دارد  
 کلان  
 شکر شکر لب که بختن  
 مراد از کبر که بختن  
 شکسته کی آمده از کبر  
 دوست دانی توان دیدن  
 در دست دانی توان دیدن  
 در دست دانی توان دیدن  
 در دست دانی توان دیدن

بختن

چون مردی در بر زاری  
 هیچ اسیر ز نام بختن  
 عاقبت بی انجام داد جان  
 کبریم از کفر و کشتن  
 چون بودی در ستره زاری  
 شکستیم شکست زاری  
 هر دو لطف و اور از قاف  
 هست بر این جهان توان  
 چون تو بودی در زاری  
 هست دل بختن کی دارد  
 نبی صفا بختن در کبر  
 هر که دانی در کبر

با کفر و کبر کی دارد  
 خاک بر کبر کی دارد  
 ز کفر و کبر کی دارد  
 خاک بر کبر کی دارد  
 با کبر و کبر کی دارد  
 کبر و کبر کی دارد  
 کبر و کبر کی دارد  
 کبر و کبر کی دارد  
 کبر و کبر کی دارد  
 کبر و کبر کی دارد  
 کبر و کبر کی دارد  
 کبر و کبر کی دارد







زود در خط می پران  
چون خاکستان شادی پران  
که خود ازون ز راهی بگریه  
بارب این کی سکن خواب  
عاز طالع است بگریه  
بدر خورنده پیش  
چون میر دل سار بر  
سختی و گریه تمام  
مرد دل از خط می پران  
نفرین کی آینه خوری پران  
کردن صید می از درایت

چو که مای را خط می پران  
حلقه می چشمه می پران  
شدن می می سکن لاک  
آینه از شک است سفت  
شاه از ان می خوش حال خط  
بجسته منج ز درایت  
کفت صیاد را کی  
می در صید می پران  
کفت سلطان او در خط  
حکم و جانی را می باده  
کردن و در است بگریه

**نیم نیمی**  
کفت در زینت نیم نیمی  
کفت بر این نیم نیمی  
بما این عالم ز راه  
خجسته نیم نیمی  
که درون صید را در خط  
در خور از درایت  
بما اول این نیم نیمی  
ماست ماست از این  
که گویند کوه راه  
ناروی از خط می پران

کفت بک بخت مای پران  
کفت ای بخت مای پران  
شاه از درایت مای پران  
چا صید زینت مای پران  
ای بار مای پران  
طاه بک در خط می پران  
بما این نیم نیمی  
کفت بخت از این نیم نیمی  
کفت بخت از این نیم نیمی  
کفت بخت از این نیم نیمی  
کفت بخت از این نیم نیمی

نیم نیمی



بویای بود او را درین  
فرش بر کمالی  
بویای بود او را درین  
فرش بر کمالی  
بویای بود او را درین  
فرش بر کمالی  
بویای بود او را درین  
فرش بر کمالی  
بویای بود او را درین  
فرش بر کمالی

او را که اندیشه درین  
عکس جوید و درین  
کوسه او را درین  
سپه نوشت و درین  
نویری که درین  
خفای دیده و درین  
نمچان خانه و درین  
روغن که درین  
مهر او را درین  
چون کین و درین  
چاه و درین

گفت سلطان او را درین  
نقد او را درین  
نقد او را درین  
آفت چشم او را درین  
ترسم از او را درین  
بکلیای او را درین  
او را درین  
هم از او را درین  
نفع او را درین  
نشد او را درین

گفت جان او را درین  
نقد او را درین  
نقد او را درین  
آفت چشم او را درین  
ترسم از او را درین  
بکلیای او را درین  
او را درین  
هم از او را درین  
نفع او را درین  
نشد او را درین

خط  
چند روزی

نشد





دوست را از دست آن بجزاردن  
 باین نوبه از دست آن بجزاردن  
 ناز و افکند و در هر یک  
 شایسته این باطن از دست آن  
 باینکه ما را به این  
 باینکه ما را به این  
 لایه که در هر یک  
 بغیر احسان و این  
 که از افکند و در هر یک  
 نه به این باطن

گفت خاتم کردن که  
 کین ختم از این که  
 خاتم کردن که  
 کین ختم از این که  
 کین ختم از این که  
 کین ختم از این که  
 کین ختم از این که  
 کین ختم از این که  
 کین ختم از این که  
 کین ختم از این که

و این

و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که

و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که  
 و این که از این که

رفتن پادشاه در راه پادشاه  
 سوره آورد و بدو را پادشاه  
 خدمتش را چو از راه آورد  
 و او را پادشاه در راه آورد  
 از قضا و در میان پادشاه  
 و آن نیکو پادشاه را چو  
 چو او را پادشاه را چو  
 این چنین رفت و پادشاه را چو  
 که او را پادشاه را چو

رفتن پادشاه در راه پادشاه  
 سوره آورد و بدو را پادشاه  
 خدمتش را چو از راه آورد  
 و او را پادشاه در راه آورد  
 از قضا و در میان پادشاه  
 و آن نیکو پادشاه را چو  
 چو او را پادشاه را چو  
 این چنین رفت و پادشاه را چو  
 که او را پادشاه را چو

جلد اول

رفتن پادشاه در راه پادشاه  
 سوره آورد و بدو را پادشاه  
 خدمتش را چو از راه آورد  
 و او را پادشاه در راه آورد  
 از قضا و در میان پادشاه  
 و آن نیکو پادشاه را چو  
 چو او را پادشاه را چو  
 این چنین رفت و پادشاه را چو  
 که او را پادشاه را چو

رفتن پادشاه در راه پادشاه  
 سوره آورد و بدو را پادشاه  
 خدمتش را چو از راه آورد  
 و او را پادشاه در راه آورد  
 از قضا و در میان پادشاه  
 و آن نیکو پادشاه را چو  
 چو او را پادشاه را چو  
 این چنین رفت و پادشاه را چو  
 که او را پادشاه را چو





رض  
بسلطان کرد و اعداء  
لذاتش محبت و اعدا  
کشف از دست جهان  
باز بار از بدین قرار داد  
کوک و بدین روی  
اول به بر زمین و خلق  
و فصل کجاست در آن  
جان یکدیگر در میان  
بسیار است از این  
مردان در این راه

فصل چهارم در بیان  
بیج آمدن بار و احوال  
نمودار و خلق و احوال  
آنچه در این راه  
آفاق این همه  
آوردن و درین  
که از طرف خداست  
چون تو فانی می  
فصل پنجم در بیان  
ما صاحب این خطه

فصل ششم در بیان  
سعد و شقا و احوال  
بسیار است در این  
بسیار است در این  
کشف از دست جهان  
چون بهر دو سلطان  
نمودار و خلق  
و فصل کجاست در آن  
جان یکدیگر در میان  
بسیار است از این  
مردان در این راه

فصل هفتم در بیان  
زینت از صفات و احوال  
در میان کشف از دست  
در میان کشف از دست  
فصل هشتم در بیان  
کشف از دست جهان  
فصل نهم در بیان  
کشف از دست جهان  
فصل دهم در بیان  
کشف از دست جهان





از سر کرد اینان در بر  
 سید جان در میان  
 این خبر نشسته اند  
 کشته اند نفس  
 در نفس از آن درجه  
 خاشاکه در درجه  
 از کشته به میان  
 مجرم اجماع در میان  
 حاکم بر دانه در میان  
 ناک آن خبر در میان

نه بران با کشتن  
 این یکی را  
 ناکبان در میان  
 نه بران از آن در میان  
 گفت او را در میان  
 خجل خشم جان در میان  
 امضا کس از میان  
 در میان کس از میان  
 لرغبت و از آن در میان  
 بود آن خشم در میان

می باشد

نه بران گفت  
 پس در میان  
 نه بران از آن در میان  
 غافل از آن در میان  
 گفت نه بران در میان  
 در آن خجل در میان  
 کس از آن در میان  
 چون نه بران در میان  
 خشم از آن در میان  
 زانکه نه بران در میان

نه بران گفت  
 از آن در میان  
 چون نه بران در میان  
 حاضر از آن در میان  
 کس از آن در میان  
 قتل از آن در میان  
 در آن از آن در میان  
 نه بران از آن در میان  
 نه بران از آن در میان  
 نه بران از آن در میان



14

4.3





ز فراموشی او سرگردان  
 یکسختی صفتی که در  
 فتنه جان از کینه  
 که کجا در چرخ نیست  
 تا که جان طاقتی ندارد  
 که شش پر زدن را  
 نودان او در پیش  
 در دلت نهایی که  
 باز گرفته از کشتی  
 با چنین رویی از او

ز فراموشی او سرگردان  
 یکسختی صفتی که در  
 فتنه جان از کینه  
 که کجا در چرخ نیست  
 تا که جان طاقتی ندارد  
 که شش پر زدن را  
 نودان او در پیش  
 در دلت نهایی که  
 باز گرفته از کشتی  
 با چنین رویی از او

ز فراموشی او سرگردان  
 یکسختی صفتی که در  
 فتنه جان از کینه  
 که کجا در چرخ نیست  
 تا که جان طاقتی ندارد  
 که شش پر زدن را  
 نودان او در پیش  
 در دلت نهایی که  
 باز گرفته از کشتی  
 با چنین رویی از او

ز فراموشی او سرگردان  
 یکسختی صفتی که در  
 فتنه جان از کینه  
 که کجا در چرخ نیست  
 تا که جان طاقتی ندارد  
 که شش پر زدن را  
 نودان او در پیش  
 در دلت نهایی که  
 باز گرفته از کشتی  
 با چنین رویی از او











اعظم قوت و بزرگوار  
 دست ایشان را بر سر  
 این از روی جانی خود  
 راورد که مطلق بی خود  
 رفت آن تعجب سازان  
 کردل عارفان را چون  
 باز روی اسرار خود  
 به خفا کردی آمدند  
 خلق مضطرب و گریه  
 و شکایت و جگر خوار  
 از بی تیرگی و روان  
 از بی تیرگی و روان  
 از بی تیرگی و روان

در پیشگاه او  
 بینا بیچاره افغانان  
 رفع کون اراک و بدوگون  
 درند را اقلند و خاک و خون  
 است ابو ربیع خان  
 ساختن بستان خان  
 کاروان را الکسان  
 غیره از پیشگاه او  
 ساق و لعل از پیشگاه او  
 خفته بر هر گل بهار

[illegible]

حیات خجندی کی نسبت  
 بزرگ است حضرت اولیائے  
 صورت تعالیٰ جن کی غایت  
 بزرگ است ایشان را و بوی  
 کفایت دارد این  
 سحران کی غایت  
 خود نیچا کی غایت  
 که باقیون بود این  
 لکچر و در حیات  
 این را و اعلان اختیار  
 که از این و این و این





او بیوقوف اند که بر سر خود  
عالی از دروازه این شهر  
گفت معصوم بی خبر از دست  
وای بر آنکه او را گناه است  
تا در وقت کار و زحمت که گاه است  
کایات از دستش بر نیفتد  
شاه طوقه نیست از آفتاب  
خاکه مکن که آمد در دود  
نقطه کن که کار دارد  
و او باغ آفتاب را غرض  
کل روبرو کار و دین را غرض  
ز در دروازه و دروازه این

که فضل گوید او را و گفتم  
در دروازه این غایب گفتم  
شوق سوختن که در آتش زده  
رفت آن مکتب و مکتب را بد  
گفت انصاف جل به تسلان  
کش ملک و روح آموختن  
چون بر آتش آن محلی که بود  
کرد آن حکم را بجا آورد  
اول از طبع روی آید که  
بعد از آن برادر او آید که  
مسجد بی خبری در آید که

چند

خاکه مکن که کار دارد  
نقطه کن که کار دارد  
و او باغ آفتاب را غرض  
کل روبرو کار و دین را غرض  
ز در دروازه و دروازه این  
گفت معصوم بی خبر از دست  
وای بر آنکه او را گناه است  
تا در وقت کار و زحمت که گاه است  
کایات از دستش بر نیفتد  
شاه طوقه نیست از آفتاب  
خاکه مکن که آمد در دود  
نقطه کن که کار دارد  
و او باغ آفتاب را غرض  
کل روبرو کار و دین را غرض  
ز در دروازه و دروازه این

خاکه مکن که کار دارد  
نقطه کن که کار دارد  
و او باغ آفتاب را غرض  
کل روبرو کار و دین را غرض  
ز در دروازه و دروازه این  
گفت معصوم بی خبر از دست  
وای بر آنکه او را گناه است  
تا در وقت کار و زحمت که گاه است  
کایات از دستش بر نیفتد  
شاه طوقه نیست از آفتاب  
خاکه مکن که آمد در دود  
نقطه کن که کار دارد  
و او باغ آفتاب را غرض  
کل روبرو کار و دین را غرض  
ز در دروازه و دروازه این





خوب افتاد ز راهیان حق  
جنگلی المکریان حق  
بی مهر افتاد در عالم غیب  
کفران کا فونی نندارو  
ضمیم الم افندی بالا گرفت  
شعاعه افندی بالا گرفت  
نه پای بل آنست که  
کا فزان بافتن آنست که  
کودک سزید و لاش کینه  
انجیامت او را نیاختند  
عقوبت کز آنست که  
خوشین فضا فضا شدند  
نیکوئی نندارو  
کفران کا فونی نندارو  
ضمیم الم افندی بالا گرفت  
شعاعه افندی بالا گرفت  
نه پای بل آنست که  
کا فزان بافتن آنست که  
کودک سزید و لاش کینه  
انجیامت او را نیاختند

کشت سبک سبکین بار  
خود این بر دایان چو کیم  
مشت العالین درشت  
کی بود این راه چو کیم  
مشت ز فضا فضا شدند  
ظاهر کسان بود آن  
کشت این سزید و لاش  
بار کلداد و خود آلا  
نظف سبک سبکین بار  
زشت برین از جهان  
کشت سبک سبکین بار  
خود این بر دایان چو کیم  
مشت العالین درشت  
کی بود این راه چو کیم  
مشت ز فضا فضا شدند  
ظاهر کسان بود آن  
کشت این سزید و لاش  
بار کلداد و خود آلا  
نظف سبک سبکین بار  
زشت برین از جهان







فی مکتوباته الی حاجن

سوی ہندستان جہاں کی زبان  
تیار فرمادہ اور منشی اردان

سوی نیز از برای سکر  
که در دست ای چشم  
صبر کن خدا که این بان  
ناب هم از برای سکر

بر کسین که از انچه  
از او طبع شده است  
حرف فطرت است از او

بہی آریشی خود اور

الحجرات

علاء الدین علی

مدرستہ الی صوفیہ

一

الحامدا  
نوصفك  
علاقتك

از حضرت مطلق اخلاصی

کریم صوفی علمی و دینی بودی

افین کھنکھن  
ازبکستان

کرمی سفید و کرمی زرد  
سبز و آبی و سفید و زرد

کتاب احوال و طوایف

سأله الملك ابا عبد الله

اسم و در خط

در این ماقول

هـ

۱۰۰

کتابخانه عمومی  
عزیزان امامه ان اخیری  
هسته و خونی و خونی

سایه ای که  
آوردده منف  
در عالم

کتاب الفوائد فی معرفة الرجال  
تأليف الشيخ الفاضل  
العلامة محمد باقر  
المرتضی  
العلامة محمد باقر  
المرتضی  
العلامة محمد باقر  
المرتضی

در نسخ این نسخه ای که در کتابخانه  
مکتبته یزدی است

چهارم  
و مجاز و مسکنی  
نقار کبری و صغری  
است این کبری طراز

بار در اینصان آورده  
از بدن بر کوفت نموده

لیکن امرطاد را کی مراد  
از امرطاد که نمودن

وَمِنْ  
تَنْفِيسِ الْكَلْبِ  
وَكَيْفَ

انچه لازم است  
در بیان در بند شدن باغچه  
در بیان در بند شدن باغچه

خودسان  
با قواعدها  
گاه خودسان

در خطه کتب

باب پنجم در بیان سبب و اثر

وقت المصنوع

باین مذکور می باشد

طاهری





گفت این منصف چه آید جان  
 ای که از من متناز جان  
 کس نخواهد از من این  
 تا بخت برسد و آید  
 از غرض من غرض این  
 خدای در بر جان  
 که اگر چه ایام سخا  
 آردش موی را چو سخا  
 به جانی عاشق و دانا  
 زنت بگوید زان  
 نوری از حدیثی لایت  
 تو که در مردن به جانی

او ز روی عاقبت نایب  
 در تجارت مال را کس  
 این دو کی کین خوش را نام نده  
 بعد از تمام سخن غایت  
 زودا جو گفت نوح جان  
 کین دو کی نودا جو گفت  
 نیست که کلاه یک بی نفع  
 علم داند از اسل و از نفع  
 پس چرا فرقی را نده  
 خوشی را در ملک عاقبت  
 او که در این راه است  
 او که در این راه است

اندون گفت زودا جو گفت  
 دریا می خورده ای جان  
 نه نهان در کوش آید جان  
 دختر کس نیست و آن کس  
 پس کس کس با کس  
 زنت کی خوشی آید جان  
 مادر در خانه آید  
 مادر در خانه آید  
 مادر در خانه آید  
 مادر در خانه آید  
 مادر در خانه آید  
 مادر در خانه آید  
 مادر در خانه آید

بعد چاه سارا این زودا  
 که در جوی جان در کس  
 زودا کی دست بودیم  
 از فضل می می می  
 بود جوی قنات آید  
 زودا کی دست بودیم  
 طفل را چون و آن کس  
 آید و کس کس کس  
 زودا کی دست بودیم  
 زودا کی دست بودیم  
 زودا کی دست بودیم  
 زودا کی دست بودیم  
 زودا کی دست بودیم  
 زودا کی دست بودیم  
 زودا کی دست بودیم



مهر و زنده اگر خدای بی  
مسلم بر جان کی بی  
ان اطلعت که عبادت میکنند  
راه دور کی عبادت میکنند  
آن مدح و تحسین را تو عید کرد  
در عین و در حق تو کرد  
لشتم و هم بعد از خود  
حق دل بسته چو ماه و نور  
بود ز شمع که از دلش پیر  
سرسخت چون خورشید پیر

و این شهر که شسته از حیات او بماند در روز قیامت از جهان

از عیب و بی ادبی که بود  
از سعادتی که بیغ و بیا بود  
سخت و زود بیداری نام  
نایب را از این سیرت  
بود زدی نیست از این  
کشت از این سیرت که بیغ و بیا  
اوی تو حق که بیغ و بیا  
نمی پای منم که بیغ و بیا  
و عیب نیست که حال  
از عیب که بیغ و بیا  
از حق که بیغ و بیا

ملاب

فدایم که این سیرت  
بردم از عیب و بی ادبی  
از طبع که کنان نیکو عباد  
مقبول و خجسته نام  
که زدی که در دست خجسته  
فرجارت که کشت  
رفت در هر سیرت که بیغ و بیا  
همچو سیرت که بیغ و بیا  
از عیب که بیغ و بیا  
عزت و سیرت که بیغ و بیا

کشت چون در عالم که بیغ و بیا

سیرت که بیغ و بیا  
جملگی که در دوا و اسباب  
از برای چو عید و بیغ و بیا  
کرم که بیغ و بیا  
عشق که بیغ و بیا  
عقل که بیغ و بیا  
حق که بیغ و بیا  
نیت که بیغ و بیا  
خاک که بیغ و بیا  
بست آن که بیغ و بیا  
روز که بیغ و بیا

کفایت کرد و در پیش  
انتهی کشید و در پیش  
چیت این خط بود که کل  
ای خط موج از جام کل  
گفت و ارم سر کشتی از صبا  
مادیک است این از آن مایه  
مردان کشتن این چنین  
کاهان نوید بر سر کلین  
فردی که در کلا هجده  
پس مرا و سید و اسکندر  
بود جای مردان هجده

شوم از این خزن و خط  
زده این افتاد و چون می  
مادین که مشکون لایک  
گفت که خطای که  
کرد و دریا چینی و بون  
تاریخی را باید عین  
گفت آن نیک و اولی عز  
انچه نویسی و ادبی از  
نن کانت چون شدی از خط  
خازن بختاری در آب  
که خط و زبانتان بود که  
گفت باز به دور در آب  
گفت و در کفایت و اولی  
گفت و در کفایت و اولی

منزله چو بران مایه  
باز در دشت اولی مایه  
خاندان اوخت از خطای  
حیدر بود و چو خطای  
عالم کشف و در  
بزراد حکم و در  
فردی که کشتن  
مبارک است و در  
عالم کشف و در  
چون کل خطای در  
او که کشتی در آواز  
چو بود و در خطای

شیران شهباز و در  
کوزان از خطای  
این چنین خطای  
عالم کشف و در  
بزراد حکم و در  
فردی که کشتن  
مبارک است و در  
عالم کشف و در  
چون کل خطای در  
او که کشتی در آواز  
چو بود و در خطای





گفت سبب ای غریبان  
بسی در آمد اندون خاتم  
خوشی و غم و غم و غم  
بویان و غم و غم و غم  
کردن و غم و غم و غم  
تا کوهان یکی رسیده  
که فلان غم و غم و غم  
که خدا رسیده و غم و غم  
خاسته و غم و غم و غم  
لن سبب و غم و غم و غم  
داشتن و غم و غم و غم

بسی در آمد اندون خاتم  
خوشی و غم و غم و غم  
بویان و غم و غم و غم  
کردن و غم و غم و غم  
تا کوهان یکی رسیده  
که فلان غم و غم و غم  
که خدا رسیده و غم و غم  
خاسته و غم و غم و غم  
لن سبب و غم و غم و غم  
داشتن و غم و غم و غم

گفت سبب ای غریبان  
بسی در آمد اندون خاتم  
خوشی و غم و غم و غم  
بویان و غم و غم و غم  
کردن و غم و غم و غم  
تا کوهان یکی رسیده  
که فلان غم و غم و غم  
که خدا رسیده و غم و غم  
خاسته و غم و غم و غم  
لن سبب و غم و غم و غم  
داشتن و غم و غم و غم

گفت سبب ای غریبان  
بسی در آمد اندون خاتم  
خوشی و غم و غم و غم  
بویان و غم و غم و غم  
کردن و غم و غم و غم  
تا کوهان یکی رسیده  
که فلان غم و غم و غم  
که خدا رسیده و غم و غم  
خاسته و غم و غم و غم  
لن سبب و غم و غم و غم  
داشتن و غم و غم و غم



جای دیگرین که بخت  
عاجز بودین آوازین

چو بمان شود دردم با تو  
است که استن موطن

گفتن زین با او بخت  
بر ابله زین با بخت

ازین بخت است که بخت  
که در دنیا است بخت

آن که هم بخت را بخت  
بن میساید بخت

بسیار دیگرین و در هر

کدام بخت خرد را

درست است که بخت را بخت

بخت است از هر حال که

خود دنیا دارد و بخت  
بختی اول نیست که بخت

زین آن که بخت بران بخت  
بختی ازین بخت بخت

گفتن با خود هر چه بخت  
نامی بختی بخت

بختی ازین بخت بخت  
بختی ازین بخت بخت

گفتن با خود که بخت  
که خدا دلین بخت

خود بختی ازین بخت

بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت

ازین بختی ازین بخت  
بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت  
بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت  
بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت  
بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت  
بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت  
بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت  
بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت  
بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت  
بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت  
بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت

بختی ازین بخت بخت





من ندانم که هست این سوز  
گفت پاره که این جانور  
گفت که این سوز کجاست  
این کار من چیست این کار  
گفت این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی

از صدای خنجری که  
از این سوز که سوزی  
گفت که این سوز کجاست  
این کار من چیست این کار  
گفت این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی

من ندانم

من ندانم که هست این سوز  
گفت پاره که این جانور  
گفت که این سوز کجاست  
این کار من چیست این کار  
گفت این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی

از صدای خنجری که  
از این سوز که سوزی  
گفت که این سوز کجاست  
این کار من چیست این کار  
گفت این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی  
باید این سوز که سوزی

انگیزد آفت سبب خدای  
کود و بختی و کجای خدای  
دانش خدای را بود خدای  
که در خدای خدای خدای  
خداوند را سبب خدای  
چون خداوند خدای خدای  
ما در این آفت خدای  
سبب آن را علی خدای  
خداوند خدای خدای  
اگر آن را خدای خدای  
همچنان که خود را خدای  
سبب آن را خدای خدای

گفت راه خدا خدای  
خداوند را خدای خدای  
چون نبی آدم را خدای  
بازگشتن از کفر خدای  
بعد از آن که خدای  
از خدای خدای خدای  
خداوند را خدای خدای  
که در خدای خدای  
سبب آن را خدای خدای  
کای خدای خدای  
باز و این دیو خدای  
بسیار کجای خدای

آری که خدای خدای  
دینی را خدای خدای  
او خدای را خدای  
سبب آن را خدای  
و کبر خدای خدای  
دینی را خدای خدای  
استفاده و خدای  
او را خدای خدای  
و کبر خدای خدای  
خداوند را خدای  
خداوند را خدای  
خداوند را خدای

و کبر خدای خدای  
دینی را خدای خدای  
او خدای را خدای  
سبب آن را خدای  
و کبر خدای خدای  
دینی را خدای خدای  
استفاده و خدای  
او را خدای خدای  
و کبر خدای خدای  
خداوند را خدای  
خداوند را خدای  
خداوند را خدای



این جان کنز کرب و کرب  
ز کرب و کرب کرب و کرب  
او جان حلالی کرب و کرب  
مستحق صواب و کرب و کرب  
انسان جان کنز کرب و کرب  
و خداوند جان کنز کرب و کرب  
مستحق از کرب و کرب و کرب  
زنده کرب و کرب و کرب  
تو زنده کرب و کرب و کرب  
تو جان کنز کرب و کرب  
نفس آرام و کرب و کرب  
و ان جان کنز کرب و کرب

اینکه زنده کرب و کرب  
مستحق کرب و کرب و کرب  
خداوند کرب و کرب و کرب  
مستحق کرب و کرب و کرب  
ان کرب و کرب و کرب  
کرب و کرب و کرب  
زنده کرب و کرب و کرب  
مستحق کرب و کرب و کرب  
کاروان کرب و کرب و کرب  
نفس کرب و کرب و کرب  
و کرب و کرب و کرب  
و کرب و کرب و کرب

اینکه کرب و کرب و کرب  
نفس کرب و کرب و کرب  
و کرب و کرب و کرب  
زنده کرب و کرب و کرب  
کاروان کرب و کرب و کرب  
ان کرب و کرب و کرب  
کرب و کرب و کرب  
زنده کرب و کرب و کرب  
مستحق کرب و کرب و کرب  
کاروان کرب و کرب و کرب  
نفس کرب و کرب و کرب  
و کرب و کرب و کرب

اینکه کرب و کرب و کرب  
نفس کرب و کرب و کرب  
و کرب و کرب و کرب  
زنده کرب و کرب و کرب  
کاروان کرب و کرب و کرب  
ان کرب و کرب و کرب  
کرب و کرب و کرب  
زنده کرب و کرب و کرب  
مستحق کرب و کرب و کرب  
کاروان کرب و کرب و کرب  
نفس کرب و کرب و کرب  
و کرب و کرب و کرب

بهای اعلیٰ لب و دهن تبسم  
 نمودی که سفاکان چو رو  
 بهشت نقش مانی نمانسته  
 وزیدی بویژه را مشتری ری  
 زلوکب رای کلک محضت بین  
 بگوهر کم نبود از شهر چو او  
 نگاری دلبر بائی فتنه آیین  
 رقم پرداز چو نقش ابرویش  
 یتان چو عجبی از فروه  
 بکردن و خسته را کندش  
 و لیکن ساخته با بجهان کور  
 نیاز و نیاز با هم کرده بود  
 بسرا او چو زلف او دل  
 کی را جان چو زلف منزل

خراج شهر با چو به سکلم  
 خیال کشیدند از رخ او  
 چنین نقش بصورت چو سینه  
 عروس ملک چو را محفل ای  
 رقم سنج لکام رونق چو  
 در شهر ابرویش حریر بازو  
 زده از کاش زبیر و ز چو  
 کرده ناما می در میر ووش  
 گفته باج حسن از و خشت  
 فدا ده آن غزل چو برینک  
 بچو کوشه ابرویش از دور  
 چوین بر چو لب و شکر خند  
 بدلم طره هم بر دو بسمل  
 یک را و نواد منده خط دل

ای ستم چو کبر  
 کشتن غنیمت از رخ  
 دان که در و عجب کشت  
 فوجت راه عجب کشت  
 لک نشی و عجب کشت  
 فوق را از عجب کشت  
 حکایت  
 کز آن عجب کشت  
 از نه عجب کشت  
 اول راه عجب کشت  
 از نه عجب کشت  
 اندک عجب کشت  
 بطرفه از نه عجب کشت

دفعه که چو زلف  
 لک نشی و عجب کشت  
 از نه عجب کشت  
 حکایت  
 کز آن عجب کشت  
 از نه عجب کشت  
 اول راه عجب کشت  
 از نه عجب کشت  
 اندک عجب کشت  
 بطرفه از نه عجب کشت



لکفتی آن بت من کل بس بود	بر دست نثار آلوده تر بود
چو کل من چمن را غنای خود داد	ز نمان روی میزد لاله کوکب داد
بر آمدند آه از مو بولش	برکت من رلف شک لبش
چو جان بنشد در مرکب خود	مر منی در غرای یار جان
لبان رلف بر من بر قدم	سر از آفتابی از پای نشست
لبوی دغمنند با فرجی چند	بت منی لبیت ماه سکر خند
برکت صورت نجان چینی	به پیش خنده با صد نارنجی
چو دل کم شد بکسی رلف دلداد	کر قش در کنار و رفت از کار
بجای یک خون در دهان نشست	مر منی بابت نجان در آوخت
جانان از منی رلف آمد بدل خود	نمان از دغمن بر پیش بوی شکو
چو چمن بر جبهه جوان نشست	بخت عام دامن بکینه بست
چو چمن موج میخاران نشست	رضی را از سر شک لاله کوکب نشست
برسم بت پرستان بت من	بد و کفنا نزار جانان عکس
سیر که من چون منند منی را	که ای برده به بیجا عقل و دین

یکی ز نارنج من سنبلی	یکی آتش پرست دود کا کل
یکی از من سنبلی حلقه گوش	یکی را لبوی ریحان برده آتش
برکت من موج و دامنیم	ز خود وارسته و پوسته بام
زبان خامش بریز افغان	چو طرف من دلی بریز خافان
رنگ منی غلام روی او بود	دل شد در سنج موی او بود
چو لبی شک منی شد خود بخود	در آفرین آن ده ماه عیش
بر یکی دستا نه باز گفتند	سخن چندان به این کار گفتند
بجای شهد بر شیدار لبش زهر	که بر چمن بت چمن شاه از قبر
اشارت کرد و قتل بت منی	بدل مهرش بدل کند بکینی
ز منی جبهه غریب بسته ربار	در آمد از آن حلا و حوکار
که کل منی قصار شد کبر خون	یکه زخم بلال تیغ فلکون
از دست دغمن چون بجانه منی	لبوی دغمن بر دشت بامنی
نو کفتی بکشت منی خانه ویران	شکت از صدمه دلپای منی
سر و سر کرده خوابان منی را	خبر شد آمدن حرکت منی را

کجارت آن خدایت لسانت  
 ز کار افتاد چشم لوح شکست  
 کجا بنیم و کز خرم جالست  
 بچشمون لغافل و غده میدا  
 بدینسان تا سر آن اوجت  
 بت چینی بچشمی کت خاموش  
 غم دل بابت چینی نار شکفت  
 وضا را نه کنیزی چینی پری داشت  
 باین توبت را خرم شد  
 سو خود را باه چینی رساند  
 بکف تیغ و برو چینی روان  
 بمشکوی بت چینی آتش افروخت  
 مر چینی را ببار خود رسانید  
 زجان چینیان بر خاست فریاد  
 چشمت آن چینی ابودی کجاست  
 چرا ای من بلای چینی خدایت  
 کجا چینی کل از غم وصالست  
 که وصل ما بچینی محشر افتاد  
 سزاده بچشمی او را با لایق  
 ز بهایی محبت رفته از بوش  
 بچشم نازنی را ز مشکفت  
 پیاستاده در صحرای داشت  
 که نهان زبانی چینی حرم شد  
 روان را در نهان آگاه سید  
 دوباره سر کشید آتش زبانه  
 بت و بتیانه را با یکدیگر کوخت  
 بر در آفتاب خود نشاند  
 بچینی خانه سنگی دیگر افتاد

درین

درین دنیا رسید از دست خوبان  
 بر پیشانی شد جان مویا بایم  
 چنان تر شد هوا از رنگ گلگون  
 چنان افتاد و در ابل سرم نور  
 دو سبیل را این نزدیکی کجا  
 همه عالم در آن ماته بریان  
 عروس خورشید و زوید کز خاک  
 بهر افتاد چشم دل ریش  
 غم معشوق و مهر روی سرزند  
 دو چشمی غوطه زده شک در خون  
 کرد انکشت صرحت لب ببدن  
 بمیکفت همزد بر سر خویش  
 گوتم چاره این کار باید  
 و کر نه ز آب تیغ خود خشتی  
 بچینی دین و چاک کرمان  
 که چینی روی از آتش منم  
 که از چینی صاف شد دمان معشوق  
 که هر یک افغان تانچه تصور  
 که از خواب بسم کردند بیدار  
 وصل هم عروس کرده پشان  
 بر آید از راز تخت املاک  
 بیادش آمد از مهر و خورشید  
 بسای صبر و طاقت با جانند  
 بر تخت آن دو نور دیده خون  
 ضای کفش چینی شمع و چرا  
 بدت خود شکستم کوب بر خویش  
 علاج خاطر افکار با یه  
 بر آرم دود آتش خانه چینی

درین دنیا رسید از دست خوبان  
 بر پیشانی شد جان مویا بایم  
 چنان تر شد هوا از رنگ گلگون  
 چنان افتاد و در ابل سرم نور  
 دو سبیل را این نزدیکی کجا  
 همه عالم در آن ماته بریان  
 عروس خورشید و زوید کز خاک  
 بهر افتاد چشم دل ریش  
 غم معشوق و مهر روی سرزند  
 دو چشمی غوطه زده شک در خون  
 کرد انکشت صرحت لب ببدن  
 بمیکفت همزد بر سر خویش  
 گوتم چاره این کار باید  
 و کر نه ز آب تیغ خود خشتی



ز غم نوز تیغ بر لب جوی  
بر اندازم زنجیر تخم سگجانی  
بس گنگه چاره خودش کرم  
ز خود خون و چشم خویش کرم  
اگر باورند اراده ای حکایت  
ده تیغ و کفن ایستاده است  
هم چون مرغ سبیل کاسیم  
چنان قالبی کرده از بیم  
هم چون نقش فیتند از کوشش  
نفسها را کشیدند فراموش  
هم چون شمع کوهها کشیدند  
علاجی را بجز خاموشی ندیدند  
در انجا بود بری صاف کلب  
سپهرهای جهان کرد و کلب  
جهان را سالها چون دریا  
بشهری بر پیش منزل قرار  
زنجیر بوسید و نه را از وی کرد  
مانی در غم حاقان چینی کرد  
بس لکه گفت کاکایا نهادند  
حقاقت مهر و مدار نرم را بیت  
غضب بر لبه ملطفت خوشت نه است  
رعیت بودند شامانان تو است  
مخصوصا در مقام قصه جانها  
بناک افتند آب روانها  
چرا از نهنگی خری کرس  
که توانی بطلب خودی پس  
چون نه را ناوک تراز کمان است  
چلو و از خودی او دست برد

ولی دارم کز آنی از نه بدیده  
ز عیسای دم طلسمی بهر سینه  
خضر آب کیش را بنده است  
مسحا از دم او زنده است  
کسیه چون و کان جان فروخته  
زده عیسای بلب مهر خوشی  
از آب جعفر و خواست امروز  
صاف عالمی لکشت امروز  
چون خود در حسن او شهو را یام  
حسن خانی حسن زای حسن نام  
علاج زخم سبیل مریم است  
دوای درد و پیرمانی کرم است  
بجان بخشنه اگر مغول کرده  
امین از سحر خود مغول کرده  
اگر لطفش نماید آب یاری  
روان کرده جسم مرده جابر  
ز نفس او روان مرده است  
جواب رفته و جواب آید  
روان شده مباد از ده کرس  
چون نه بر شد از این می کاو  
کرمی آید این کار و کرسی  
پدید آمد دلش را این عالمی  
در آن ریکان حبیب یا نه است  
نشانهای نه دی باز رسید  
بکشمش رنجت بخون نه است  
ماندم نه در پرستش خود خوان  
ز راه و رسم و ادبی باز رسید  
بند بر خودش یا دی سخن نه





از ناله ناله شد اطلبکار	خانه او را محبت عذرا بخار
چنان سر بسته خواند نام شاه	که بود از سر نوشت عالم آگاه
مرضی کرد کند نام بر را	که از نام پناه چنی خبر را
باین کنی نزد او اوصاف را	بدیده مرده الطاف را
بکوس دولت بدایت آمد	فروغ دیده خون بارت آمد
رسید از خانه خوشید عیسی	که دردت را کندم دردم بد او
سرار با فاسد بخاره نشست	چو بوی گل در گل بر خوشه نشست
چکانید از لال مرده کانه	بکام مرده آب زنده کانه
ترشح کرد آب از جانب یم	مدان سنان کشته را سر و خوم
که چون مد نظر آن نور عینی	رسید از راه در یک طرفه العی
چو عکس آفتاب آن طلع نور	بطی الارض آنه از ره دور
کنون بر خیز و سر نه بر سجودش	شبه تو ای که کنی نه سجودش
اگر دلری سر خود پای او کمر	اگر جان بابت در راه او میر
از آن واکه هر چو نه فریاد	چو شک خود به تعبیر نشست

بیا افکند تاج پادشاهی	کرفت از مهر سراج پادشاهی
بخدمت در پیش خاقان کمر بست	و چو چوین کشت خلیل از پای بست
ز غرض صفت خود چون نه بخیل بوی	سر کشی ز جهان راز دل بود
زبان و این زبان پیر یا بها	دنیای التیام ز خیم دلبها
اشارت کرد شاه ناتوان را	که حافظ از آن دو خسته جایا
ده آورده در دم بختی از زر	بیک بالینی نهاده مهر و مهر
دو اختر نیک برده بر دور آخوا	دو کوهر نیک زخته بره و در آب
چو کل بر دوزر نیک و بوفتاد	دو چشمان خود از کار او افتاد
کشید با این دار ملامت	نهان سر به امان قیامت
مسح صحن لب با بختا نه	بدان اجابت کوهر فشانه
بدو کف حریف صدف و امان نیل	شد از جان آفرین مستی نیل
مهرزا و در صدف در را کسودن	که ابر با اجابت سایه افکن
نم فغیش لبوی شجره ز آب	غری آلوده بر جبهت بر دوار خوا
دو صفت را چنان می کرد یکبار	که کفنی شد دو چشم از خواب بیدار

فغان از جان مستغان برآمد  
لوگوئی رخسار خشر آمد  
ملک صی لای صاحب کرامت  
قاری شد قیامت قیامت  
دکتر شاه وزیر مصلحت  
هنر فندانمی شد وین  
رودی کرده ایلمی کهنه جی را  
بهم داده آن دو یک دین را  
بچه جی با نیکار جی فریاد  
رایسان جی کایسان چکند  
جی فرمود پس آن مهر افروز  
که طالع میشود در صفت دیگر  
ازین دو اخر زخنده مانع  
ملک سروری صاحب کلاک  
بختش بچه ماه فونش اند  
دعا و ما ز مهر او رس اند  
بخت این و دواع جان کرد  
خداوند اول و جام فرست  
چون زنده چشم مردم رو نهان کرد  
برایت کنی خراجمای است  
ز سبیلای نفس این رو در دست  
سیار اطلب جان و دل کن  
سوی آن جلیب یا الهی  
روزی ظلمت را منحل کن

روان بخند نسیم آفتاب  
بکیم زنده ساز جان و دل  
الم

تواضع بود مرد در رهنما  
که او پاک پیر زندگ و عار  
بر آنکس که خود را بسیار بدو  
بمده خلق را این خاطر بدو  
اگر خوش و طریقت و کرامت  
یقین دان که و ابه بکیم  
خوش آنکس که بخند و خود دو  
شد آزاد از محنت رف و داد  
بر او عدم که نه اری نو بکند  
دوست و جودت نیاید و برگ  
اگر در هوا مسجود و پری  
بر بزرگ و طاعت ما بر پری  
با فر زین منی و دست  
قرین باش با فقر و بخت  
دلست شد مثل سنگ تمام  
از ان بسته دل بر بنی خرام  
چو جلیب در آدر سر خود ببال  
که حاصل بود زان فراغت ببال  
کجی چشم از خواب غفلت ببال  
چو مغرور گشته برین ملک مال  
بدستار سر راه آرستی  
بدست آر دلها اگر راستی  
ز آرزو دیند با خبر و شری  
ره خیر بزرگ که کردی بشتر شری  
کس را که خلق میگویند باب  
بر و هر زمان میشود فتح باب  
چرا می باشد بر پنج دراز  
که عزت همه حرکت کند دراز

فان ایلر



فناوه بر بند بوی نیم  
منم نشسته افتاده اند سر  
بدامت نهاری ز جرم و گناه  
چو قارون شدی یکدیگر دینار  
جهان مسکن امن و آرامت  
جهان کرد و روز اعتبار گشت  
زاکر می پرورد و در کنار  
چو نیکو روش بشی و پاکیز  
بهد از تن خویش میرایت  
مکان در کی نمود اخوت  
ز دام بلا چون کنی بار ما  
کز انصاف داری جویند و  
با انصاف خود را گونام دار  
بنی آدم از نیکو و بد است

همان شکوتم که ناری نیم  
غانده مرا هیچ اندر آب  
نه دامت رسانند دانه بر  
از آن طایر روح تو بی پرست  
که صید طوب یکسایم نیست  
بس انگاه در زیر بار گشت  
بجز غم اندر دست از کنار  
در فضل را بر فوس زنده باز  
رجان کابد اندر تن افراست  
نیز دیش از عالم اخوت  
که داری ز خست حکر ما را  
می بینا می خوشی روان  
که این صاف به درد باشد کوار  
بخلق نیکو آری یک سبت

بر کار خود را گونام دار  
که بر دم به نیکو بوی ماند  
باید که بر دل با دینا  
باید که بر دل با دینا  
باید که بر دل با دینا

ای که در بوی تو جان داده ایم  
خوای جمال خود عیان آینه زدیم  
آنچه ز خست باید از رفاه بر ما  
چند آهین جان مرا حیرت نماید از جفا  
بر لب دلم ز خون کنی و زخمی زخم کلک کنی  
در دامن از دوی کنی از دینام بر جرم

سلمان در دست محرم

پیش جمال رویت از محال است	ای که در بوی تو جان داده ایم
وز دور ای کجای کجای	خوای جمال خود عیان آینه زدیم
ماه تو از این راهی که بر جرم	آنچه ز خست باید از رفاه بر ما
بر ما به دوست کویا می آید	چند آهین جان مرا حیرت نماید از جفا
در دامن از دوی کنی از دینام بر جرم	بر لب دلم ز خون کنی و زخمی زخم کلک کنی

شرف الدین سیری در جواب سلمان

تا جوار امر تو بنده و بر جرم	آفتاب ماوی سر نماند از دین تو
------------------------------	-------------------------------

در دست محرم

کشت در بخت شرفا به بالفتح آمد کشیدن و کشنده و امر دوم فاعل  
خود و نیز دست در بخت کردن و دست بردن باد بربطیکه با  
و اینها نام شهرت است از گشتان رانی که در روز ماه مغفرت روشن میشود

جمله

لا اله الا الله محمد رسول الله  
سبیل خسته ای چون چرخ از آوار و خرابی

سپاهانیه

کجا چو سر و دین در رخ راز است  
ببینی تو به سده و نه گشت باد

سرفه ای میری

طبع خوش و صفیه شو و نکاش  
کرد ای ای عزیز را طبعش  
خرم دلی که می بودش بر زمان نیاز  
در آغوش هوای لیلی آن نکاش  
داری تو بانی آنکه نیاید زمانه است  
باشند دلبازی بر پیش تو گشتش  
از رنگ است بواق رفع شما  
آتش بود بجان و دل بر پیشش

کر خود قبول میکنی از لطف خدای

جانا میکنم پیش تو بر بستمش

تازه سکه بانیت بر دست مهر جعفر  
که میسازد رخا و عروای از جودم  
کرده دست تهر و نای کلوشانی خضر  
می کند در بر دمی بر پیشم و جودم  
کیه مقابل بنو و پیش رفت بر آفتاب  
که نداری آفتاب ساه دل را جودم  
از بحالت دم فرو بستن در نای کلوش  
کردی از تهر بانی پیش رویت جودم  
آسمان را مهر گوید با بکشد رویت  
کای سولیس آن کجا در تهر جودم

آردنی و صفت نجیب

بست بر لبش خضر و جودش  
هر نازک میکشد مارا بنار و شعله میم  
بکشد چون می میان را کشته نفع زنی  
مر ابله اند ما پیش وجود نازک میم  
چنانکه با سکه لعل تو عروای دار تو دم  
که بنام سکه و نای اگر گویند کشته میم  
غمت بر جان من باران است کشته میم  
که پس باید که است این اگر گویند کشته میم  
مرا بجزت چو خواب کشته باری از نای  
که در روز خدای در کشم آبی کشته میم

چنانم آردن مستاق آن که در سمرقند

که که با سمرقندی او و بادی کشته میم

این کلام را در این کتاب نوشته اند



سلمان

دستگیر کرد لب جوی خط رنگارنگ  
بیا و در قدم افکن شراب گلزار  
صبا شراب صفا بخش دریا دل  
بیک پاله مل گشت روی گل ناز  
زبان زدن کل است و او ان افان  
کی آوی چون در زمان گل ناز

منصور شیراز در جواب سلمان

چشم بر بند آبی روی گل ناز  
در آنگون قدم افکن شراب گلزار  
بدو کل می کلون میا و ای یاف  
که صیف باشد اگر می بدو کل ناز  
بوفت لا وصف صد هزار دل  
که کرد ساقی ما همه را و کل ناز

سرف الدین میری در جواب سلمان

کس که دارد بر کف شراب گلزار  
چرا آب ز رنگ رخسار جو کل ناز  
شربت چون رخ گلزار ای یاف  
در بغ باشد اگر باده جو کل ناز  
جو کار با کل و گلزار بیهم زیاده  
بلب جو رب کل و بر جو کل ناز

خوشا کس که جو کل ناز بود

بناده جام بگو شراب گلزار

سلمان

سلمان

آمد بخار من بچمن در بخار دست  
شفت گلزار روز دست گلزار دست  
که بخار است می نگو در بخار من  
من بعد بستم بند بخار دست  
صورتی که نقش بر می کشید و حمد  
رویش جو دهر بار کشید از گلزار دست  
مشاط گلزار بخار حسن را  
هرگز نداد و بگو گلزار دست

سرف الدین میری در جواب سلمان

ای لکمه نیت می تو بخار گلزار دست  
با حق عاشقانی باری می گلزار دست  
تا دست داده تو به پیام ای بخار  
از آن که در دست بخاری گلزار دست  
کی بر رخسار گلزار رخسار دل بخار  
کس را نداده است منی گلزار دست  
نقش و گلزار تو بر دندی از بچمن  
مانند خامه است منی آن گلزار دست  
بس و سبنا که سرور دست زده لیس  
از لیس لکمه سبسن اندر گلزار دست

خوش وقت لکمه باشد بر پیش او

و لکمه زده بجام می از گلزار دست

دل

دانات لبه و چاهانت بادام  
بشستم تو مغزی ندارد  
دور لغت دام و خالت و اینا  
از آن کاه که دوم از بر تو

دل

بر کارد خاطر او باشد از بود تو بار  
آفتاب و لعل طالع بود از طالعش  
زیر بار غم دل ناپاک او بادام  
خواهم از غمی تا بر غم خشم و اوج  
افتخار عصر غم تو المفاخرای  
تا که چشم بخت روشن شد بتو خشم ترا  
و شمنت را بر زمان گوید زمان پندار

حاصلت را نیست که در هر آنی بود  
کشت در بار ز آب چشم او پس جویبار

دست زنی با پای چرخ

ای خشم تو ای که برین خنکای اکریم  
از کرم امید میل به کجاست ای غم  
آتش زان روی خنک به کجاست  
سوی کجاست با آید زین آتش

مستم و از کجاست رجا کجاست  
سکه بودی غم بود و از کجاست غم  
منظم کن مرا ایامه و با غم خود  
خود مرا که در غم تو با غم

از غم تو که سر کشیدم در دام غم  
غم غم غم غم غم غم غم غم غم  
سرم ز پای او ضایع بود غم  
میروم غم غم غم غم غم غم غم

میروم ثابت قدم در غم تو غم غم  
ببیند آساید که روزی بدم او میروم  
کشم غم تو غم غم غم غم غم غم  
ای غم دور از تو کای میو کای غم  
میکشم غم تو که کشتی سیرای کام دل  
کام دل می نیامد کای غم غم

کشم غم

خمر



بستم غم در دمم و بستم غم در دلم  
در آن جا که هستن و آن جا که نیستن  
کفتم غم در تو بستم غم در من  
سرفرازم و بستم غم در تو بستم غم در من  
اگر غم را بستم در تو بستم غم در من  
نه غم را بستم در تو بستم غم در من  
بستم غم در تو بستم غم در من  
و بستم غم در تو بستم غم در من  
و بستم غم در تو بستم غم در من  
و بستم غم در تو بستم غم در من

**در نامه به مجاهد**  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم

بستم غم در دمم و بستم غم در دلم  
در آن جا که هستن و آن جا که نیستن  
کفتم غم در تو بستم غم در من  
سرفرازم و بستم غم در تو بستم غم در من  
اگر غم را بستم در تو بستم غم در من  
نه غم را بستم در تو بستم غم در من  
بستم غم در تو بستم غم در من  
و بستم غم در تو بستم غم در من  
و بستم غم در تو بستم غم در من  
و بستم غم در تو بستم غم در من

**در نامه به مجاهد**  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم  
آن لاله خان که در بهر بهر بستم غم در دلم

تخلص ۶

ایمید تا مهر با جنت کیم زبان	راه کم پیش کیم	ایمید تا مهر با جنت کیم زبان
در کک و در اللسان خوک بخت روح	بی تو ندانم کیم	در کک و در اللسان خوک بخت روح
از زخمت ایدستان میر و دم دل زود	شب بوم روید	از زخمت ایدستان میر و دم دل زود
دل به هم بر جان بر خنم از بام لوق	کرو تویی جهان	دل به هم بر جان بر خنم از بام لوق



آفتاب زم غنی و صنعت خصال	حاکم لک رامت اجدار و کار
عجین اگر دارد خطاب روح	مصد رسم کارم منبع زو فار
لو کلب خت و لاند در جاک بست	باور آفاق ایم دفع امی او کار
بر که دم بیناید جهان امنت	پاکم نیود و زخمت سرکار

حای تخلص

میر  
 در کک و در اللسان خوک بخت روح  
 از زخمت ایدستان میر و دم دل زود  
 دل به هم بر جان بر خنم از بام لوق  
 کیم پیش کیم  
 بی تو ندانم کیم  
 شب بوم روید  
 کرو تویی جهان  
 حاکم لک رامت اجدار و کار  
 مصدر رسم کارم منبع زو فار  
 باور آفاق ایم دفع امی او کار  
 پاکم نیود و زخمت سرکار



بنیاد در صفت زیجات

بسوزم ز نوقت که چون یاد  
ن از دم خواخون یک نثارا

*(Faint handwritten notes in Persian script, likely bleed-through from the reverse side of the page.)*

از بزرگوارترین و عظمی‌ترین حکماء  
 رفتم بدست برهنه نزدی تو  
 آید ناکه افروز دست از دهن چون  
 چشم با شرم از لبت جاندار  
 هر که در دستش از کیمیا  
 مردم در راه نیست جان اندر

法

مرال دل خوش بنمایم جو

آدم و هوان سمرع سوف

انسان

۱۰۰

و بنام خداوند

المواد  
المعينة

مجلس اول

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

۷۰۰

بنیاد

دری

2

2

Handwritten Persian calligraphy in Nasta'liq script, organized in a 10x10 grid. The text is written in black ink on aged, slightly yellowed paper. The grid is divided into 10 columns and 10 rows by thin red lines. The handwriting is elegant and consistent throughout the grid.

١٠٠  
 ١٠١  
 ١٠٢  
 ١٠٣  
 ١٠٤  
 ١٠٥  
 ١٠٦  
 ١٠٧  
 ١٠٨  
 ١٠٩  
 ١١٠  
 ١١١  
 ١١٢  
 ١١٣  
 ١١٤  
 ١١٥  
 ١١٦  
 ١١٧  
 ١١٨  
 ١١٩  
 ١٢٠  
 ١٢١  
 ١٢٢  
 ١٢٣  
 ١٢٤  
 ١٢٥  
 ١٢٦  
 ١٢٧  
 ١٢٨  
 ١٢٩  
 ١٣٠  
 ١٣١  
 ١٣٢  
 ١٣٣  
 ١٣٤  
 ١٣٥  
 ١٣٦  
 ١٣٧  
 ١٣٨  
 ١٣٩  
 ١٤٠  
 ١٤١  
 ١٤٢  
 ١٤٣  
 ١٤٤  
 ١٤٥  
 ١٤٦  
 ١٤٧  
 ١٤٨  
 ١٤٩  
 ١٥٠  
 ١٥١  
 ١٥٢  
 ١٥٣  
 ١٥٤  
 ١٥٥  
 ١٥٦  
 ١٥٧  
 ١٥٨  
 ١٥٩  
 ١٦٠  
 ١٦١  
 ١٦٢  
 ١٦٣  
 ١٦٤  
 ١٦٥  
 ١٦٦  
 ١٦٧  
 ١٦٨  
 ١٦٩  
 ١٧٠  
 ١٧١  
 ١٧٢  
 ١٧٣  
 ١٧٤  
 ١٧٥  
 ١٧٦  
 ١٧٧  
 ١٧٨  
 ١٧٩  
 ١٨٠  
 ١٨١  
 ١٨٢  
 ١٨٣  
 ١٨٤  
 ١٨٥  
 ١٨٦  
 ١٨٧  
 ١٨٨  
 ١٨٩  
 ١٩٠  
 ١٩١  
 ١٩٢  
 ١٩٣  
 ١٩٤  
 ١٩٥  
 ١٩٦  
 ١٩٧  
 ١٩٨  
 ١٩٩  
 ٢٠٠  
 ٢٠١  
 ٢٠٢  
 ٢٠٣  
 ٢٠٤  
 ٢٠٥  
 ٢٠٦  
 ٢٠٧  
 ٢٠٨  
 ٢٠٩  
 ٢١٠  
 ٢١١  
 ٢١٢  
 ٢١٣  
 ٢١٤  
 ٢١٥  
 ٢١٦  
 ٢١٧  
 ٢١٨  
 ٢١٩  
 ٢٢٠  
 ٢٢١  
 ٢٢٢  
 ٢٢٣  
 ٢٢٤  
 ٢٢٥  
 ٢٢٦  
 ٢٢٧  
 ٢٢٨  
 ٢٢٩  
 ٢٣٠  
 ٢٣١  
 ٢٣٢  
 ٢٣٣  
 ٢٣٤  
 ٢٣٥  
 ٢٣٦  
 ٢٣٧  
 ٢٣٨  
 ٢٣٩  
 ٢٤٠  
 ٢٤١  
 ٢٤٢  
 ٢٤٣  
 ٢٤٤  
 ٢٤٥  
 ٢٤٦  
 ٢٤٧  
 ٢٤٨  
 ٢٤٩  
 ٢٥٠  
 ٢٥١  
 ٢٥٢  
 ٢٥٣  
 ٢٥٤  
 ٢٥٥  
 ٢٥٦  
 ٢٥٧  
 ٢٥٨  
 ٢٥٩  
 ٢٦٠  
 ٢٦١  
 ٢٦٢  
 ٢٦٣  
 ٢٦٤  
 ٢٦٥  
 ٢٦٦  
 ٢٦٧  
 ٢٦٨  
 ٢٦٩  
 ٢٧٠  
 ٢٧١  
 ٢٧٢  
 ٢٧٣  
 ٢٧٤  
 ٢٧٥  
 ٢٧٦  
 ٢٧٧  
 ٢٧٨  
 ٢٧٩  
 ٢٨٠  
 ٢٨١  
 ٢٨٢  
 ٢٨٣  
 ٢٨٤  
 ٢٨٥  
 ٢٨٦  
 ٢٨٧  
 ٢٨٨  
 ٢٨٩  
 ٢٩٠  
 ٢٩١  
 ٢٩٢  
 ٢٩٣  
 ٢٩٤  
 ٢٩٥  
 ٢٩٦  
 ٢٩٧  
 ٢٩٨  
 ٢٩٩  
 ٣٠٠  
 ٣٠١  
 ٣٠٢  
 ٣٠٣  
 ٣٠٤  
 ٣٠٥  
 ٣٠٦  
 ٣٠٧  
 ٣٠٨  
 ٣٠٩  
 ٣١٠  
 ٣١١  
 ٣١٢  
 ٣١٣  
 ٣١٤  
 ٣١٥  
 ٣١٦  
 ٣١٧  
 ٣١٨  
 ٣١٩  
 ٣٢٠  
 ٣٢١  
 ٣٢٢  
 ٣٢٣  
 ٣٢٤  
 ٣٢٥  
 ٣٢٦  
 ٣٢٧  
 ٣٢٨  
 ٣٢٩  
 ٣٣٠  
 ٣٣١  
 ٣٣٢  
 ٣٣٣  
 ٣٣٤  
 ٣٣٥  
 ٣٣٦  
 ٣٣٧  
 ٣٣٨  
 ٣٣٩  
 ٣٤٠  
 ٣٤١  
 ٣٤٢  
 ٣٤٣  
 ٣٤٤  
 ٣٤٥  
 ٣٤٦  
 ٣٤٧  
 ٣٤٨  
 ٣٤٩  
 ٣٥٠  
 ٣٥١  
 ٣٥٢  
 ٣٥٣  
 ٣٥٤  
 ٣٥٥  
 ٣٥٦  
 ٣٥٧  
 ٣٥٨  
 ٣٥٩  
 ٣٦٠  
 ٣٦١  
 ٣٦٢  
 ٣٦٣  
 ٣٦٤  
 ٣٦٥  
 ٣٦٦  
 ٣٦٧  
 ٣٦٨  
 ٣٦٩  
 ٣٧٠  
 ٣٧١  
 ٣٧٢  
 ٣٧٣  
 ٣٧٤  
 ٣٧٥  
 ٣٧٦  
 ٣٧٧  
 ٣٧٨  
 ٣٧٩  
 ٣٨٠  
 ٣٨١  
 ٣٨٢  
 ٣٨٣  
 ٣٨٤  
 ٣٨٥  
 ٣٨٦  
 ٣٨٧  
 ٣٨٨  
 ٣٨٩  
 ٣٩٠  
 ٣٩١  
 ٣٩٢  
 ٣٩٣  
 ٣٩٤  
 ٣٩٥  
 ٣٩٦  
 ٣٩٧  
 ٣٩٨  
 ٣٩٩  
 ٤٠٠  
 ٤٠١  
 ٤٠٢  
 ٤٠٣  
 ٤٠٤  
 ٤٠٥  
 ٤٠٦  
 ٤٠٧  
 ٤٠٨  
 ٤٠٩  
 ٤١٠  
 ٤١١  
 ٤١٢  
 ٤١٣  
 ٤١٤  
 ٤١٥  
 ٤١٦  
 ٤١٧  
 ٤١٨  
 ٤١٩  
 ٤٢٠  
 ٤٢١  
 ٤٢٢  
 ٤٢٣  
 ٤٢٤  
 ٤٢٥  
 ٤٢٦  
 ٤٢٧  
 ٤٢٨  
 ٤٢٩  
 ٤٣٠  
 ٤٣١  
 ٤٣٢  
 ٤٣٣  
 ٤٣٤  
 ٤٣٥  
 ٤٣٦  
 ٤٣٧  
 ٤٣٨  
 ٤٣٩  
 ٤٤٠  
 ٤٤١  
 ٤٤٢  
 ٤٤٣  
 ٤٤٤  
 ٤٤٥  
 ٤٤٦  
 ٤٤٧  
 ٤٤٨  
 ٤٤٩  
 ٤٥٠  
 ٤٥١  
 ٤٥٢  
 ٤٥٣  
 ٤٥٤  
 ٤٥٥  
 ٤٥٦  
 ٤٥٧  
 ٤٥٨  
 ٤٥٩  
 ٤٦٠  
 ٤٦١  
 ٤٦٢  
 ٤٦٣  
 ٤٦٤  
 ٤٦٥  
 ٤٦٦  
 ٤٦٧  
 ٤٦٨  
 ٤٦٩  
 ٤٧٠  
 ٤٧١

[illegible]

باز انغمز زبانه بر او فروخت **رفع**  
 می چون نتوانم ز کف ای که یومین  
 لب بر لبش نهانم و جان یافتم بلب  
 روح روان منی بود نسوز و کفزار  
 دورم مرا ز کوه کوشش خسرا را  
 بخانه بیت و بر و کینی لعلی می  
 نه کوبیده است حور با بلوی روت

وہ

ایچا خوشید جالت کشته روشنم  
 حسن فیت که مهر انگیز بلند و جلال  
 فارغ از صیحو چو چینه آب جیت  
 کیم در یارب که دریم و صلابت جاکتم  
 کیم دور آن لب و دمی آبی بنی برانتم



در میان مهبوتان سیمبر است  
 بکدای گویند ام جایی است  
 سرجام هم فرو ناید بر این است  
 نیت در دو قسم مثل تو شرف  
 چو نه ارد با کائنات حد بحت  
 جری خواهم زور شاه ن ج ف

وله

ایستام قدر با تو به از روز  
 در آیت و حدیث و کلام غیر  
 از خاک برشته بخاری بود تو  
 در دانه از عمل تو میگردانکار  
 شد بهر روز ماسه ایانی ز می  
 دارد اسمی لکنه تو خاک میست  
 من کرده بهر بهر است م ه  
 کس را محال لکنه کذب ح ح  
 بر صفت جان تو زیارت ح ط  
 بر که که میگری لکنه جند لب  
 چو شمع بنام مهبوت بیوفی  
 سغایرستان تو یان بی بی

وله

خوش لکنه بکدریم لوی ن ج ف  
 ان شاه دی پناه که از ضرب تیغ او  
 از در پنهان عالم فانیات خیت  
 ربهستان شاه بالیم رخ  
 کفر دنیا خلقی بهای ر ف ت  
 مردی که در دل لب آورده ره

باید ربهستان کدایا کوی او  
 باشد خلاصی رشتن دروغ زو ج  
 سغایر کس کوز علی الدوام  
 بر کس در ادخوین کن طلب  
 در بدلی که هست از م ه  
 جاز اسپل ساخته یاعلی

کلام جاری

روز روشن به چاکت به بنی ش  
 رخ عالم بکشد که شام و صبح  
 زلف نه زنجیرت ماری جان کرک  
 لب لبای بهمان کنی می کدیو سخن  
 روح جدایت ای کارند خو  
 قمر رحیل مانه ز مهر عارضیت  
 ذره در عالم نیت جز یاد خست  
 حکم زو قوت کوخته بخون کباب  
 لب لبای بهمان کنی می کدیو سخن  
 روح جدایت ای کارند خو  
 قمر رحیل مانه ز مهر عارضیت  
 ذره در عالم نیت جز یاد خست  
 حکم زو قوت کوخته بخون کباب

رفت بکوی تو به لک می کمال

روی از غیر تو به لک می کمال





**مغنی**  
لوح بر ملک کبر و جبر و خرد و توان  
بود خلیفت فتنه فتنه فتنه دور  
مالت مجمع بلخ مجمع مجمع  
چو بلی بلی بلی بلی بلی بلی  
بویخت یک جادو جادو جادو جادو  
چو کافور برین خبر برین ایمان  
سرکوت او کعبه کعبه کعبه کعبه  
هر دم مردم درین جاده دین کربانی

دانات غنی بلخ غنی غنی غنی  
میرکشتن غنی غنی غنی غنی  
بطلان بلخ غنی غنی غنی غنی  
فقه غنی غنی غنی غنی غنی  
برج غنی غنی غنی غنی غنی

**مغنی**  
لوح بر مردم دل بر مردم و در و عادل  
م عادل عادل عالم عالم عالم  
مالت مجمع بلخ مجمع مجمع  
چو بلی بلی بلی بلی بلی بلی  
بویخت یک جادو جادو جادو جادو  
چو کافور برین خبر برین ایمان  
سرکوت او کعبه کعبه کعبه کعبه  
هر دم مردم درین جاده دین کربانی

دانات غنی بلخ غنی غنی غنی غنی  
میرکشتن غنی غنی غنی غنی  
بطلان بلخ غنی غنی غنی غنی  
فقه غنی غنی غنی غنی غنی  
برج غنی غنی غنی غنی غنی





